

بـرـاـزـنـهـوـجـشـتـ

نوشته: امیر عشیری



امیر عشیری

جلد پنجم

در موز و حشت

چاپ دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - اول خیابان لاله زاد
تلفن ۳۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی بچاپ رسیده

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص
«کانون معرفت» است

چاپ گمیلان

امیر عشیری

اختیار داشت که هر وقت یکی از ماموران، در خاک دشمن هاموریت پیدا میکرد، ضمن تعلیماتی که به او میدادند، از آن شراب هم جر عه‌ئی باید هینو شید، که طعم و مزه آنرا بداند، قادر موقعیت هائی مثل موقعیت من فریب پذیر ائمای گرم امثال سرگر «او برک» را نخورد.

این طرز بازجوئی که به وسیله شراب آمیخته به مواد مخدر بودت می‌گرفت، روش بازجوئی آرام، شناخته شده بود. بازجوئی آرام از این قرار بود که متهمی مثل من ابتدا شکنجه میدادند. و اگر متهم مقاومت میکرد، روش آرام را در پیش میگرفتند. اورا هوردمحبت فرار میدادند و با غذای گرم و سلول راحت، از او پذیرانی میگردند. بعد یک بطری شراب مخصوص برایش میفرستادند. اثر مواد مخدر داخل شراب، طوری بود که شخص با نوشیدن دو سه گیلاس حالت خاصی پیدا میکرد و وقتی اورا تحت بازجوئی قرار میدادند، متهم برآختی، بسوالات بازپرس جواب میداد و اطلاعات خودش را در زمینه‌های مختلف، در اختیار آنها می‌گذاشت.

سرگرد اس اس «او برک» روش بازجوئی خشن را کنار گذاشته بود و روش آرام را در پیش گرفته بود. نقشه او برای به حرف آوردن من، به اطلاعات ساختگی من، اطمینان پیشتری می‌بخشید و آنرا در مسیر مطمئن تری قرار می‌داد. دیگر لازم نبود باز هم از آن شراب بنوشم، چون دهانم بوی شراب گرفته بودو «او برک» و دستیار انش می‌فهمیدند که من از شراب مخصوص آنها نوشیده‌ام. فقط کافی بود کمی خودم را از حالت طبیعی خارج کنم. بطری شراب را پائین پایم گذاشتم و همان‌طور که پتو را بدور خودم گرفته بودم، با نوک پا به بطری زدم و آنرا انداختم. پیش از دو سه گیلاس شراب بر کف سلول ریخت. با این حال و آن مود کردم که با نوشیدن دو سه گیلاس شراب خوابم برده و پایم به بطری خورده و آنرا انداخته است.

طولی نکشید که صدای پای چند نفر از بیرون سلول

در مرز وحشت

شنبیده شد . همانطور که در گوشه سلول کز کرده بودم ، خودم را به خواب زدم . در سلول باز شد . صدای یکی از ماموران را شنیدم که به رفقايش گفت . خواهد شد بطری شراب را هم انداخته .

دیگری گفت : سرگرد دستور داده که اگر خواب بود ، بیدارش کنیم .

یکی از آنها بمن نزدیک شد: شانه ام را گرفت و در حالیکه مرا تکان میداد. گفت، هی... بیدارشو.

وانمود کردم که بخواب عمیقی فرورفته ام. مامور «اس. اس» پشت سر هم صدایم میگرد . وقتی دید من بیدار نمیشوم ، به رفقايش گفت :

— اینطوری نمیشود، باید طور دیگری بیدارش کنیم. چند لحظه بعد، مایعی روی صورتم ریخته شد. هراسان نیم خیز شدم. وانمود کردم که وحشت زده به اطراف نگاه می کنم . آنها با صدای بلند خنده دند. یکی از آنها درحالیکه می خندهد ، گفت، نترس، چیزی نبود . کمی شراب روی صورتم ریختیم که از خواب بیدار شوی.

دیگری گفت، وحالا کاملاً نشیه می شوی . از این حرف او، رفقايش می خندهند.

صورتم را که از شراب مرطوب بود ، خشک کردم . یکی از «اس. اس» ها گفت، راه بیفت ، سرگرد می خواهد تورا ببیند. گفتم: باز هم می خواهد مرا شکنجه بدهد؟

آن مامور گفت عاقل باش و به سوالاتش جواب بده .

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: همین کار را میکنم . آنها مرا از سلول بیرون بردنند . از همان راهی که مرا به آنجا آورده بودند، عبور کردیم... در آتاق شکنجه، سرگرد «او برک» و دستیارانش منتظر بودند . سرگرد در حالیکه دستهاش را به پیشش برده بود، روبروی من ایستاد و گفت : غذای گرم، جای

امیر عشیری

راحت و یک بطر شراب و چند ساعت استراحت. حالا دیگر باید خیلی سرحال باشی.

بالحنی که ناشی از نیمه مستی بود، گفت: از یک بطر شرابی که برایم فرستاده بودید، متشکرم.

سرگرد خنده دید و گفت: با یک بطر شراب هست شدی؟ خنده ئی کردم و گفت: چند گیلاس بیشتر نخوردم شرابش خیلی قوی بود.

سرگرد اشاره به صندلی کرد و گفت: بنشین. روی صندلی نشستم و پرسیدم: با من چه کار دارید؟ سرگرد «او برك» گفت: حالا نمی خواهم تهدیدت کنم، چون می دانم آدم عاقلی شده بی و دیگر نمی خواهی به آن سلول تنک و تاریک بر گردی. به سوالاتی که هی کنم، باید جواب بدهی.

گفت: راجع به چه چیز می خواهید پرسید؟ گفت: مطمئناً راجع به نقشه های جنگی و نقاط استراتژیکی متفقین نیست. سوالات در حد اطلاعاتی است که داری.

پرسیدم: اگر به سوالات شما جواب بدهم. آزادم می کنید؟

سرگرد پوز خنده زد و گفت: از آزادی خودت صحبت نکن. تنها شانس تو اینست که وضع تو در زندان عوض می شود. به همان سلولی که چند ساعت در آنجا استراحت کردی، برمیگردی. با غذای خوب و شراب، از تو پذیرانی می کنند.

در سکوت فرورفت: و آنmod کردم که می خواهم کمی فکر کنم. خیلی سریع، اطلاعات ساختگی را در ذهنم مروار کردم... فکاهم را به سرگرد دوختم و با حالت چشم به او فهماندم که برای شنیدن سوالات او حاضرم.

سرگرد گفت: به سوالات قبلی چیزی اضافه نشده. گفت: هر چه بدانم میگویم.

در هر ز و حشت

بالحنی تهدید آمیز گفت این را هم اضافه کنم که شکنجه
عدی ناخن کشیدن است امیدوارم کار ما بـ ۴ شکنجه سوم
کشیده نشود.

و پس از چند لحظه پرسید: راجع به گروه مقاومت ملی، چه
اطلاعاتی داری،

ضمن تعليمات فشرده‌ئی که دیده بودم، روش بازجوئی از یک
جاسوس، و طرز جواب دادن او به سوالات بازپرسهای پلیس امنیتی
دشمن، بوضوح برایم تشریح شده بود. خلاصه آن روش این بود که
مامور سری از تحمل یکی دوشکنجه، بحرف بباید و در موقعیکه
می‌خواهد اطلاعات جعلی را در اختیار بازپرسها بگذارد، باید به
کندی جواب سوالات آنها بدهد. کند جواب دادن، این اثر را
داشت که بازپرسها با تردید خیلی ضعیف، اطلاعات اورا قبول می‌
کردند. عکس این قضیه، یعنی بوضوح و شمرده جواب دادن،
باعت می‌شد که بازپرسها حرفاًیش را باور نکنند، واورا تحت
شکنجه قرار بدهند.

من بکندی گفتم اطلاعات من در زمینه فعالیت‌های گروه مقاومت
ملی چندان زیاد نیست.

سر گرد گفت هر چه میدانی بگو.

گفتم، من فقط به سوالات شما میتوانم جواب دهم.
سر گرد رو کرد به کسی که لباس شخصی بتنداشت و گفت اشروع
کن «رولاند».

«رولاند» نگاهش را به من دوخت و پرسید: شبکه جاسوسی شما،
در کجای پاریس واقعیست؟
سکوت کردم، سر گرد «اویرک» گفت چرا خفه شدی،
جواب بد.

پرسیدم، با آنها چه کار میخواهید بکنید
«رولاند» پرسید، آنها کی باشند؟
گفتم، همکاران خودم را میگویم.

امیر عشیری

«اوبرک» گفت: وقتی دستگیر شان کردیم، بنحو مطلوبی از آن ها پذیرائی می کنیم.

آب دهانم را فرو بردم و بعد گفتم، خیابان فوش.

«رولاند» پرسید: چه شماره ئی؟

گفتم خانه شماره ۴۶

«اوبرک» گفت: کم کم داری عاقل می شوی.

«رولاند» گفت: پس خانه شماره ۴۶ در خیابان فوش، مرکز شبکه جاسوسی شماست؟ ولی نگفتی چند نفر جاسوس، در آنجا فعالیت می کنند!

پس از چند لحظه مکث گفتم: سیزده نفر.

«اوبرک» گفت: میدانیم که گروه مقاومت ملی فرانسه را شبکه جاسوسی شما در تماس است. اسم رابط آن ها چیست؟ بعبارت دیگر، ارتباط میان گروه مقاومت و شبکه شما، به چه نحو صورت می گورد؛ این دو سوالات را بوضوح باید جواب بدهی.

گفتم: گروه مقاومت چند رابط دارد.

بعد سکوت کردم «رولاند» گفت: ادامه بده.

«اوبرک» گفت: جوابی که دادی، کافی نیست.

گفتم، مارسل فیلیپ وزان از اعضای گروه مقاومت ملی هستند که ضمناً با شبکه ماهم تماس می گیرند.

«اوبرک» پرسید: این سه نفر چه شغلی دارند؟
شانه هایم را بالا نداختم و گفتم: نمیدانم.

رولاند با دست محکم بصور تم زدو گفت: دیگرداری حوصله ام را سرمیری.

«اوبرک» با لحنی ملایم گفت:

قول داده بودی دیگر کلمه نمیدانم را تکرار نکنی.

گفتم «مارسل» گارسون کافه ایست بنام «دوین» در خیابان آنتوان. «فیلیپ» دریک آرایشگاه زنانه کار می کند «وزان» هم راننده تاکسی است. بیش از این چیزی راجع به آنها نمیدانم.

در هر ز و حشت

«او برک» گفت: گمانم فراموش کرده‌ای که نشانی آرایشگاه زنانه را بگوئی.

پس از آن دکتی تامل گفتم نشانی دقیق آرایشگاه را نمیدانم. فکر میکنم در حوالی زندان «باستیل» باشد.

«رولاند» گفت، این سه نفر چه مشخصاتی دارند؟

گفتم: با آنها برخوردی نداشته‌ام حتی عکس شان را هم ندیده‌ام.

«او برک» گفت، خیلی خوب، قبول کردیم. راجع به مخفی گاههای گروه مقاومت ملی‌جهه میدانی؟

گفتم، اطلاعی ندارم.

«او برک» تهدیدم کرد که اگر سکوت کنم، مرا شکنجه میدهد. ولی من روشنی را پیش گرفته بودم که اطلاعات جعلی برای آنها ایجاد نردد. این را هم اضافه کنم که «مارسل»، «فیلوب» و «زان» کسانی بودند که برای پلیس آلمان در پاریس کار میکردند. و آنmod کردم که خسته شده‌ام.

«رولاند» متوجه شد و گفت: سعی کن فقط بسئوالات جواب بدهی.

گفتم، چند گیلاس شراب خسته‌ام کرده.

«او برک» بالبخندی خفیف گفت: بی‌وایده است. حتی از غذای بعدی هم خبری نیست. وقتی آزادت می‌گذارم که دیگر سوالی باقی نماند باشد. حرف بزن، از مخفی گاههای گروه مقاومت بکو.

نشانی چند محل را در پاریس وحومه آن در اختیارشان گذاشت.

«رولاند» از طول موج رادیوئی شبکه مادر پاریس پرسید... طول موجی را که چندماه قبل، شبکه جاسوسی مادر پاریس با آن کار میکرد و بعد آن طول موج رادیوئی را عمده تغییر داده بودند، در اختیارشان گذاشت.

«او برک» پرسید: شبکه شماره پاریس با چه شماره رمزی پیامهای

امیر عشیری

خود را به لندن مخابره میکند؟
شماره رمزی را در اختیارشان گذاشت که دیگر مورد استفاده شبکه‌های جاسوسی ماقرار نمیگرفت.
این راهم اضافه کنم که بازجویی ازمن روی نوار ضبط می‌شد.

«رولاند» پرسید، راجع به شارلوت چه میدانی؟
گفتم، فقط این را میدانم که از ماموران اداره خودمان بود.
— در برلین چه شغلی داشت؟.
— نمیدانم، راجع به شغلش حرفی به می‌نzed.
«اوبرک» گفت، چطور ممکنست در لندن که بودی راجع به شغل «شارلوت» اطلاعاتی در اختیارات نگذاشته باشند؟
گفتم، اقامت من در لندن خیلی کوتاه بود. در آنجا فقط کلمه رمز شناسائی با «شارلوت» را در اختیارم گذاشتند آن کلمه رمز، این بود، «جورابهای ساقه بلند را کجا میشود، خرید؟»
نویت به «رولاند» رسید. او پرسید، او لین ملاقات تو و شارلوت در کجا صورت گرفت؟.

نفسی تازه کردم و گفتم، در هتل برلین، شماره اتفاقی که گرفته بودم، یادم نیست.
«اوبرک» راجع به مشخصات «شارلوث» پرسید.. و من شارلوت را با مشخصات «لوئیز» توصیف کردم.

بعد راجع به «باربارا هو فمان» و شوهرش و روابط آن دودر زندگی زناشویی. و بدنبال آن درباره گذشته ام، سوالاتی کردن.
به تمام سوالاتشان باروش کند جواب دادن باسخ دادم.
«اوبرک» سیکاری آتش زد و آنرا میان لبم گذاشت و گفت تا چند دقیقه دیگر، با یه پیامی را که در اختیارت می‌گذارند، با علامت حفاظت امنیتی واقعی، به لندن مخابره کنی.
پرسیدم، این پیام درجه زمینه‌ئی تهیه شده؟
«اوبرک» گفت، در پیامی که مخابره می‌کنی، به اداره

در مرز و حشت

خود تان در لندن اطلاع می دهی که میکرو فیلم ها ساختگی است.
با تعجب ساختگی گفتم ، کدام میکرو فیلم ها ؟
«او برک» بالبختند معنی داری گفت همان میکرو فیلم هایی که
قرار است «شارلوت» آنها را به لندن ببرد .
گفتم ، منکه برای شما توضیح دادم ، آن میکرو فیلم هارا
از بین برم . «شارلوت» میکرو فیلمی با خودش از آلمان خارج
نکرده است .

سر گرد «اس.اس» بتندي گفت : هر دستوری که می دهم ، باید
اجرا کنم .

آهسته گفتم ، بله ، اجرا می کنم .
بدستور سر گرد ، هر از اتفاق شکنجه با تأثیرات
برداشت .

سر گرد و «رولاند» هم به آنجا آمدند ، «او برک» گفت :
پیام تو روی نوار ضبط می شود ، و اگر علامت حفاظت امنیتی
قلابی در آن بکار برد بآشی ، شکنجه های می دهم .
گفتم ، علامت حفاظت امنیتی هن ، همان «دی ان ۶۶» است
و برای اطمینان ، باید بعد از شماره ۶۶ ، دونقطه مخابره کنم .
«رولاند» پرسید : و اگر یک نقطه مخابره کنم ، معنی اش اینست
که پیام جعلی است ؟
گفتم : بله ، این قرار است که اداره خودمان با من گذاشته
است .

«رولاند» گفت : بعد از شماره ۶۶ ، فقط یک نقطه مخابره
کنم .

گفتم : من طبق دستور شما عمل می کنم .
تعجب من از این بود که چرا آنها راجع به رمز پیامهای
رادیوئی اداره مان چیزی نمی پرسند . اما وقتی یک برک کاغذ که
پیام در روی آن نوشته شده بود بدستم دادند ، غرق در حیرت شدم
زیرا آنها پیام را بارمز اداره خودمان تهیه کرده بودند .

امیر عشیری

سر گرد اس. اس. «اوبرک»، وهمید که من متعجب شده‌ام. با جو دستی به شانه ام زد و گفت، این پیام، بار هنر مخابراتی شما تهیه شده، باید هم تعجب بگنی.

گفتم: «بله، همان رمز یست که در پیام‌های رادیوئی ماموران خودمان بکار می‌برند. باید اعتراف کنم که سازمان شما خیلی خوب کار می‌کند.»

سر گرد گفت، پیام را مخابره کن.

با دستگاه مخابره‌ئی که روی میز نصب شده بود، شروع کردم به مخابره پیام برای اداره خودمان در لندن. می‌دانستم که آن پیام مستقیماً بر روی نوار ضبط می‌شود، تا رمز شناسها آنرا بدقت بررسی کنند و ببینند که آیا من در میان کلمات، حرف یا علامت اضافه گنجدان نهاده‌ام، یا نه. ولی من پیام را همانطور که تهیه شده‌بود، مخابره کردم. عقیده «رولايد» بر این بود که بعد از شماره ۶۶، فقط یک نقطه مخابره شود پلک نقطه یادو نقطه، این موضوع در اصل پیام تغییری نمی‌داد، زیرا رمز «بی. ان. ۶۶» علامت حفاظت امنیتی من نبود و مخابره آن پیام برای اداره خودمان، ایجاد اطمینان می‌کرد به اینکه مامور آنها، یعنی من، در دام ضد جاسوسی شمن گرفتار شده است و آن پیام جعلی است.

وقتی علامت حفاظت امنیتی قلامبی را در آخر پیام مخابره کردم، «اوبرک» گفت، نمی‌خواهی بدانی چرا راجع به طول موج رادیوئی شما نمی‌پرسم؟

گفتم: تردید ندارم که طول موج رادیوئی را هم میدانید. خنده دید و گفت، البته که می‌دانیم امشب در ساعت یک و پانزده دقیقه بعد از نیمه شب، پیام توروی طول موج سری شما مخابره می‌شود.

و پس از یک مکث کوتاه، ادامه داد، لا بد می‌خواهی بدانی این نوع اطلاعات را از کجا بدست آورده‌ایم.

گفتم، احتیاج به سوال کردن نیست. ممکن است یک نفر به ما

در مرز و حشت

خیانت کرده باشد. نه، من نمی‌خواهم در این باره چیزی بپرسم
بسوالات بعدی هم جواب نموده‌م.

سر گرد «او برک» به من نزدیک شد. همانطور که به چشم‌نام خیره
شده بود، گفت، باید بهرسی آن اطلاعات را ما از کجاست آورده‌ایم.
معطل نشو، بپرس.

بالحنی محکم گفتم، نه، نمی‌پرسم
طوری بادست به صور تم‌زد، که برای چند احظه چشم‌نام راسیا‌هی
گرفت و اطاق ندور سرم چرخید. «او برک» سوال پیش‌گرانه‌ئی را پیش
کشیده بود و با خشونت اصرار داشت از او بپرسم، اطلاعات من بو طب به
موج رادیوئی و رمز مخابراتی اداره جاسوسی ما را از کجا بدست
آورده‌اند.

«او برک» بالحنی که ناشی از خشم و کینه‌اش بود، گفت آقدر
کنکت میز نم، که جنازه‌ات را از این در بین ندیرون.

«رولاند» که بغل دست «او برک» ایستاده بود، مشت گره کرده‌اش
را ذیر چانه‌ام گذاشت و با فشاری که به آن وارد آورد، سرم را بالا برد
و گفت: احمق، لجاجت را کنار بگذار.

و همین‌که دستش را از زیر چانه‌ام کشید، با همان دست سیلی
محکمی به گوشم نواخت وقتی خواست دومین سیلی را بزنند، «او برک»
جلو دست او را گرفت و گفت، طاهر، فهمیده من چه جلادی هستم.
سرم برانه سیلی‌های محکم آنها، سنگین شده بود و صور تم
گر گرفته بود. گفتم، خیلی خوب، می‌پرسم.

«او برک» پرسید: راجع به چه چیزی خواهی بهرسی؟

پرسیدم، آن اطلاعات را از کجا بدست آورده‌دی؟

«او برک» با خنده‌ئی آموخته به خشم گفت: بالآخره پرسیدی.
گفتم: وحالا نوبت توست که جواب بدهی.

«رولاند» لگد محکمی به پایم زد و تندی گفت: به سر گرد اس، اس
«او برک» تو نمی‌گویند گفتم بله. یادم نبود او برک در حالی که ذکا هش
بهمن بود گفت، از مأموران شما کسی خیانت نکرده. مأموران امنیتی

امیر عشیری

ماطوری جاسوس ظاهر از زرنک شما را بدام انداختند که حتی خودش هم نمی توانست لحظه بدام افتادنش را پیش بینی کند.
بعد رو کرد به ماموری که جلو در آتاق ایستاده بود، و گفت، بکو آن زندانی را بپاورند.

در آن موقع که صور تمبر اثر سیلی های آنها بشدت در دمیکرد، فکر مرفت پیش راننده سفارت، که در واقع مامور مخابره پیامها و گزارشات، و عضور ابطال بود. در برلن از ماموران خودمان جز اوس دیگری را نمی شناختم. به «شارلوت» هم فکر کرد، ولی بعید می دانستم که او بدام گشتاپو افتاده باشد.

«او برك» رو کرد به من و گفت، فکر کن بین کدام یک از جاسوسان احمق و ناشی شما بدام ما افتاده.

گفتم. از ماموران خودمان در برلن کسی را نمی شناسم، با خنده غرور آمیزی گفت، ولی او ترا خیلی خوب می شناسد. گفته، حتما این شناسائی را شکنجه بوده.

و باز خنده دید و گفت، او خیلی زود به حرف آمد. کاری کرد که دیگر شکنجه اش ندهیم راجع به تو، شارلوت، برادرت و آن پیکرو - فیلم ها که «شارلوت» در جمیب خودش جاسازی کرده بود، هر چه می دانست در اختیار مان گذاشت.

از حرفهای سر گرد «او برك»، مطمئن شدم، که جاسوس بدم افتاده، کسی جز راننده سفارت نباشد. تنها او بود که از فعالیت های «شارلوت» و من اطلاع داشت. نگران «شارلوت» شدم چون اگر حدسم درست می بود، بدون شک راننده سفارت، اطلاعات مر بوط به مسیر فرار «شارلوت» را هم در اختیار آنها گذاشته بود. سعی کردم نگران نیم را از آنها مخفی نگهدارم.

چند دقیقه بعد، در آتاق نازد، و دوم موراس. اس، مردی نحیف و لا غر راوارد آتاق کردند. آثار شکنجه در مرد زندانی آنچنان او را نا توان ساخته بود که بزحمت می توانست راه برود.
سر گرد «او برك» با جوب دستی اش، به شانه ام زدو گفت، خوب

در مرز وحشت

نگاهش کس، شاید بشناسیش. از همکاران توست.

دو مامور «اس اس» آن مرد ناتوان ورنج دیده را به وسط اتفاق کشاندند و بستوره او برک، اورا بروی صندلی نشاندند. اول او را نشناختم. اما خوب که به چهره استخوانش نگاه کردم، شناختم، حدسم درست بود. زندانی اسکلت مانند، همان رانده سفارت بود. دور چشمها یش کبود و گودافتاده بود. معلوم بود خیلی شکنجه، اثر داده اند روی هم رفته شکنجه، از او آدم دیگری ساخته بود که مشخصات چهره اش را کاملاً تغییر داده بود.

سر گرد «او برک» از من پرسید، شناخته بود؟
گفتم: نه، نمی‌شناسم.

گفت، این مرد، مامور مخابره شبکه شما در برلن بود.
بالبختی ساختگی گفتم، شبکه ما مامور نداشت. بالحنی که کینه و نفرتش در آن احساس می‌شد؛ گفت، کاری می‌کنم اورا بشناسی.
گفتم: تو فقط می‌توانی شکنجه ام بدھی، یا با یک یا چند گلو له راحتمن کنی.

گفت، از تو اسکلت می‌سازم. «رولاند» با خشونت گفت،
بس گرد اس، اس «او برک»، نباشد بگوئی تو.

ناگهان در حالتی قرار گرفتم که حس کردم دیگر نمی‌توانم جلو زبانم را نکھدارم. با عصبانیت گفتم، تو، آن سر گرد، همه تان وحشی هستید، یک عدد جنایتکار.

«رولاند» حالت درنده ؎ی پیدا کرد، و مرد بزرگات مشت ولگد گرفت با صندلی من کف اتفاق افتادم. او دست بردار نبود.. صدای «او برک» را شنیدم که گفت، رولاند، برای ادب کردن طاهر، وسائل زیادی هست. خودت را خسته نکن.

فریاد زدم، خفه شو، قصاص.

«رولاند» که خوی درند گوش به جوش آمده بود، بطرف من آمد. پایش را بروی سینه ام گذاشت و به آن فشار آورد. با همه دردی

امیر عشیری

که در قفسه سینه ام حس میکردم و نفسم بسختی بالا می آمد، درد را تحمل کردم...

«اوبرک» او را کنار کشید. کمی بعد مرا از کف اتاق بلند کردند سر گرد «اوبرک» به ماموران گفت مرا سریا نکهدارند. بعد بطرف رانده سفارت رفت و بالحنی استهزاء آمیز پرسید.

— ماکس؛ حالت چطوره؟

تازه فهمیدم که اسم بانده سفارت «ماکس» است، شاید هم اسم مستعارش بود. به حال، او را به اسم «ماکس» شناخته بودند. «ماکس» با صدائی که از حمّت از گلویش خارج می شد، گفت: برای چه می پرسید؟

«اوبرک» مرا به اوضاع داد و پرسید، این مرد را کجایدیده ئی تعریف کن.

«ماکس» به من خیره شد، و پس ارجمند لحظه، نگاهش را به «اوبرک» دوخت و گفت، این مرد را نمی شناسم. سر گرد «اوبرک» از شدت خشم رنگش برآف و خته شد فریاد زد، هر دو تان را می کشم.

بعد با چوب دستی اش ضربه ای به شانه «ماکس» کویید و گفت: احمق، تو دیگر اسکلت شده ای. پکواین مرد را می شناسی. اسمش طاهر است. همان کسی است که در بازجویی از او به اسم «آرتور دومن» یاد کرده ئی...

«ماکس» که از شدت درد ناشی از ضربه چوب دستی قدرت حرف زدن نداشت، با تکان دادن سر به «اوبرک» فهماند که مرانمی شناسد. در اینکه «ماکس» اطلاعاتی در زمینه ماموریت من و کار خودش در اختیار آنها گذاشته بود، تردیدی نبود. اما حالا که او را با من و برو کرده بودند، می خواست مرا نجات بدند. پنداشته بود که اگر بکویید مرانمی شناسد، وضع من بکلی عوض می شود. درحالی که او مطالب زیادی به آنها گفته بود و تلاشش برای خنثی کردن آن مطالب، کمی احتمال نه بظر میور سید، همان موقع تقریباً مطمئن بودم که «ماکس»

درموز و حشت

راجع به «شارلوت» و میکرو فیلم‌ها اطلاعاتی به آنها داده است، ولی احساس می‌شد که راجع به مسیر فرار «شارلوت» و خیلی چیزهای دیگر حرفی نزدیک است. آزار رنج و زندان و شکنجه که بر چهره «ماکس» نقش سته بود، قابت می‌کرد که او به همه سئوالات باز پرسهای «ام. ام.» جواب نداده، چون اگر جواب داده بود، قیافه رنج کشیده فعلی را نمی‌داشت.

سرگرد «اوبرک» که از «ماکس» و من، درمورد شناسائی مان جواب منفی نشوده بود سخت به خشم آمده بود، و در حالی که دستها یش را به پشتیش برده بود، وسط انافق قدم میزد. سکوت مرک آوری آنجارا پرگردیده بود. خشونت بیش از حد او و موقعیتی که داشتم، برایم عادی شده بود. زیرا، حداقل این بود که باز شکنجه‌ام میدادند.

آن وضع یکی دو دقیقه بیشتر ادامه نداشت. «اوبرک» در مقابل «ماکس» ایستاد، سر چوب بدستی اش را بزیر چانه ماکس گذاشت و سر او را بالا برده و گفت، انکار بی فایده است. در بازجوئی باشکنجه، راجع به یکی از جاسوسان انگلیسی بنام «آرتور رومن» اطلاعاتی در اختیار مان گذاشتی. این را که دیگر نمیتوانی انکار بکنی.

«ماکس» با صدای ضعیفی گفت، نه، انکار نمی‌کنم.

سرگرد «اوبرک»، مرانشان داد و گفت آرتور رومن، همین شخص است. اسم واقعی اش طاهر است. خودش اعتراف کرده، خوب نگاهش کن.

«ماکس» آبسته سرش را بجانب من گرداند. چند لحظه نگاهم کرد، بعد با صدائی که ضعف و ناتوانی او در آن احساس می‌شد گفت، این شخص آرتور رومن نیست. نمی‌شناسم.

«اوبرک» رد کرد بهمن و گفت، انکار ماکس، وضع ترا عوض نمی‌کند.

گفتم، این را میدانم. فرض کنیم ماکس منی شناخت، خوب چه تعیجه‌گی عاید شما می‌شود. اطلاعاتی را که میخواستید، در اختیارتان گذاشتیم. فکر ممکن نهان چیزی که شما را ارضاء می‌کند،

امیر عشیری

اینست که ما را شکنجه بد هید.

«او برک» گفت، شما جاسوسان انگلیسی را باید شکنجه داد.

بعد رو کرد به «ماکس» و گفت، برای آرتور رومن، تعریف کن

که چطور بدام افتادی

طرح این موضوع در آن موقع نه فقط بیمورد بود، بلکه تا حدی

هم چگانه به نظر میرسید. خود «او برک» هم این را میدانست، منتها

میخواست زرنگی بکند. درواقع حیله تازه‌ئی بکار برده بود. حیله‌ئی

که در قالب کلمات جای گرفته بود او با عنوان کردن اسم مستعار من،

میخواست «ماکس» را دروضع غافلگیر کننده‌ئی قرار بدهد.

بعبارت دیگر، اگر «ماکس» به من نگاه میکرد و حرفش را

میزد، کارت تمام بود. یعنی او ثابت کرده بود که مرا میشناسد. هدف

«او برک» هم همین بود اما «ماکس» زرنگ تراز او بود.

همانطور که نگاهش به سر گرد «او برک» بود گفت، من،

آرتور رومن را در اینجا نمیبینم که ماجراء، دستگیریم را برایش

تعریف کنم. «او برک»، با اینکه میدید حیله اش موثر واقع نشده،

نا امید نشد. به طرف من آمد. چنک به شانه ام زد و مرا بطرف «ماکس»

کشاند و به او گفت، این آرتور رومن.

«ماکس» با ناتوانی گفت، نه، این مرد آرتور رومن نیست.

«او برک» بطرز وحشتناکی فریاد زد، احمق، این همان کسی

است که اسم مستعارش آرتور رومن بوده.

ماکس سکوت کرد. «او برک» که در اوج خشم بسر میبرد و

رگهای گردنش متورم شده بود، دوباره فریاد زد؛ شما جاسوسان

انگلیسی را باید شکنجه داد. شما دو تا نمیتوانید آشناشی خودتان

را انکار کنید.

و ناگهان نا چوب دستی اش چند ضربه محکم به من زد،

بدنبال آن، یقه نیم تنه «ماکس» را گرفت و او را از روی صندلی

بلند کرد و در حالی که او را تکان مهاداد گفت،

— تو داری آشناشی خودت را با ظاهر انکار میکنی. بد بخت،

در مرز و حشت

از تودیگر چیزی را قی نمانده.

بعد اورا محکم بروی صندلی انداخت. «ماکس» نتوانست تعادلش را حفظ کند، و با صندلی بر کف اتاق غلتید.

«او برك»، حالت درنده‌ئی را پیدا کرده بود که در جستجوی طعمه، این سو و آنسو میرود. معلوم بود که میل به شکنجه دادن مادر او ظاهر شده است، و فقط از این راه میتواند خودش را ارضاء کند.

باز بسراج من آمد و به تندي پرسید، با «ماکس» کجا آشنا شدی؟

بازجوئی خسته کننده‌اش هر آبه تهور و اداشت. بالحنی محکم گفت، کسی رابه اسم «ماکس» نمیشناسم. اشاره به «ماکس» کرد و گفت، باقیافه این مرد باید آشنا باشی.

— همینجا آشنا شدم.

— کاری میکنم که اورا بشناسی.

— تهدیدهای تو در من موثر نیست.

— زهرخندی زدو گفت، «ماکس» هم همین را موکفت، ولی میبینی که شکنجه اورا بچه شکل درآورده. گفت، آره میبینم.

— ترا هم میشود به این شکل درآورد.

— من که هرجه میدانستم، گفت

— ولی هنوز حقایق را نکفته‌می،

گفت، آنهائی که گفت، همه‌اش واقعیت بود. به مأموریت من هر بوط میشد.

«او برك» گفت، باید ثابت کنم.

هر سوم، چطوری باید ثابت کنم؟

بالبغندی آمیخته به خشم گفت، همینقدر که بگوئی «ماکس» را میشناسی و کجا با او آشنا شده‌می، اطلاعاتی که در اختیارم

امیر عشیری

گذاشته‌ئی ، همه را قبول میکنم . ما کس اعتراف کرده که اولین بار ترا در آپارتمان «شارلوت» ملاقات کرده و رابط بین تو و لندن بوده بعد با هم به آپارتمان زنی بنام مدام «زرمانیا» رفته‌اید و «باربارا هوفمان» را که در آنجا زندانی بوده ، از خانه «زرمانیا» بیرون آورده‌اید .

گفتم : هر کس میتواند از این داستانها بسازد .

«او برک» گفت : «ماکس» در بازجوئی گفته که تو تصمیم داشتی «باربارا» را بکشی ، ولی بعداً منصرف شدی ، چون پایی برادرت در میان بوده و از این میترسیدی که اگر او را بکشی برادرت اطلاعات خودش را در اختیارت نگذارد .

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد پرسید : به چه عملت نمیخواستی «باربارا» را بقتل برسانی ؟

اشاره به «ماکس» کردم و گفتم : این مرد را اصلاح نمیشناسم ، حرف‌هایی که او در باره من زده ، جز داستان سازی چیز دیگری نبوده . ممکن است شما یادش داده باشید .

— راجع به مدام «زرمانیا» بگو .

— اوران نمیشناسم .

— پس نمیخواهی به سوالات من جواب بدی ؟

گفتم : گفته‌های «ماکس» شاهد نمیخواهد . شما «باربارا» را به اینجا بیاورید آن وقت حقایق روشن می‌شود

بتندهی گفت : لازم نیست برای من تکلیف معین کنی .

— ولی مدام «زرمانیا» را که شناخته‌اید ، از او پرسید :

— همین کار را میکنم .

«او برک» رو کرد به یکی از ماموران و گفت که مدام «زرمانیا» را بیاورد .

بعد متوجه من شد و پرسید : در لندن به تو دستور داده بودند که «باربارا» را بکشی ۱

بالحنی قاطع و محکم گفتم : بله ، کشتن «باربارا» جزئی

در مرز و حشت

از ماموریت من بود .
با خنده ساختگی گفت ، پس بازجوئی ها کس را قبول کردی ؟

گفتم : قبل اهم راجع به کشتن «بار بارا» گفته بودم .
— من چیزی بخاطر ندارم .

— میتوانید از نوار بازجوئی های قبلی بشنوید .
«او برك» پرسید . اعتراف میکنی که «بار بارا» را در خانه مادام را «زرمانیا» مخفی کرده بودی ؟

گفتم : بار بارا در آپارتمان «شارلوت» زندانی بود .
— تو او را در آنجا زندانی کرده بودی ؟
— شارلوت این ماموریت را قبول کرد

— بیشتر توضیح بده ،

گفتم : بعد از ماجرای ویلای شماره هفت ، شارلوت و من «بار بارا» را به بر لین آوردیم . «شارلوت» «بار بارا» را به آپارتمانش برد تا او را در آنجا مخفی کند .

«او برك» به تصور اینکه مرا غافلگیر کرده گفت : و بعد به آپارتمان «شارلوت» رفتی و «بار بارا» را از آنجا بیرون آوردی . پوزخندی زدم و گفتم : شبی که قرار بود از بر لین خارج شویم ، با «شارلوت» قرار گذاشت که «بار بارا» را به محلی که قبل اتعیین کرده بودیم ، بیاورد ، او همین کار را کردو هنوز هم نمیدانم چرا «شارلوت» نشانی آپارتمانش را به من نمیداد .

«او برك» پرسید : خود شارلوت کجا رفت ؟

گفتم : به او توصیه کردم طبق نقشه بی که طرح کرده ایم ، خودش را به بندر «کوکس هافن» برساند .

باز پرسید : در چه ساعت و چه تاریخی زیردریانی شما وارد آبهای ساحلی بندر «کوکس هافن» میشد ؟
فکر میکنم در بازجوئی های قبلی به این سؤال جواب داده ام .

امیر عشیری

— دو مرتبه جواب بدیه .

— شکنجه‌های شما ذهن‌م را آشفته کرده . درست بخاطر ندارم «او برک» گفت : دلیلش آشفتگی ذهن نیست . اطلاعات دروغ هیچوقت در ذهن باقی نمیماند .

گفتم : شما اینطور فکر کنید ، ولی من حقایق را برایتان شرح دادم .

«او برک» باز هم خواست زرنگی بسکند . پرسید : پس ما کس را در آپارتمان «شارلوت» ملاقات نکردی ؟ خوب ، اولین دفعه کجا همدیگر را ملاقات کردید ؟ منظورم ماکس است . درخانه مدام «زرمانیا» ، یاد ریکی از خیابانها یا پارکهای بر لین ؟

گفتم : اگر ماکس ، یعنی همین آدم رنجور و ناتوانی را که روی صندلی نشسته می‌شناختم ، جواب سئوالتان را میدادم .

«او برک» شروع کرد به قدم زدن ... او در میان اطلاعاتی که از «ماکس» و من گرفته بود ، سردرگم شده بود . آن اطلاعات هیچ جور با هم تطبیق نمیکرد . سرگرد «اس . اس» در اوج خشم بسر میبرد . معلوم بود که از تجزیه و تحلیل اطلاعات «ماکس» و من و آن چند نفری که در ویلای شماره هفت بدام افتاده بودند نتیجه‌ئی نمیکیرد . در واقع اطلاعات ما آنقدر ناقص یا ساختگی بود ، که تجزیه و تحلیل آنها ، به نتیجه نمیرسید .

مدام «زرمانیا» را به آنجا آوردند . طرز برخورد «او برک» با او ، به من فهماند که «زرمانیا» در میان سرهنگ‌های «اس . اس» و گشتاپو وضع خاصی دارد .

«زرمانیا» خیلی سریع به من نگاه کرد و از «او برک» پرسید : با من چه کار دارید ؟

«او برک» با لبان متبسم گفت امیدوارم بتوانید به ما کمک بسکنید .

«زرمانیا» خنده کوتاهی کرد و گفت ، از دست من چه کاری ساخته است ؟

در مرزو حشت

«او برك» مرا نشان داد و پرسيد، اين شخص راهى شناسيد؟
«زرمانيا» بطرف من آمد، در قيافه ام خيره شد و بعد روکرد
به «او برك» و گفت، نه، اين مردانه نيشناسم.
او برك گفت، حتى به خاطر نميا وريده او را درجائي ديده
باشد؟

«زرمانيا باخنده گفت، اين مرد اگر هم ادعا کرده باشد که در
рестوران من غذا خورده، باز هم نمي توانم قيافه اش را بحاطر
بياورم.

«او برك»، «ماكس» را به «زرمانيا» نشان داد و پرسيد، اين
شخص را چطور؟.. به قيافه اش نگاه کنيد؛
ـ نه، اين يكى راهم نمي شناسيم.
ـ مطمئن هستيد؟

ـ البته که اطمینان دارم. من آمده ام به شما کمک کنم.
ـ متشرکرم مadam.

«زرمانيا» پرسيد، اين دونفر چه کاره‌اند؟
«او برك» گردنش را راست گرفت و بالحنى غرور آمیز گفت، هر
دوشان جاسوس دشمن هستند.

«زرمانيا» با حالت عصبانی که معلوم بود ساختگی است،
گفت، بعقیده من جاسوسان دشمن را باید تیرباران کرد.
سر گرد «اس.اس» خندید و گفت، برای هر دوшان يك هرك
تدریجی در نظر گرفته‌ام.

«زرمانيا» پرسيد، بجهه دليل مرا با اينها روبرو کردید؟ مگر
راجع به من و رستورانم حرفي زده‌اند؟

«او برك» گفت، هر دو اعتراف کرده‌اند که زنی به اسم «باربارا-
هوفمان» را درخانه شمامخفی کرده بودند.

من با صدای بلند گفتم، تو داري دروغ می گوئی. من چنین
اعترافی نکرده‌ام. واقعیت را بگو.

«او برك» با قدمهای تند بطرف من آمد و با دست محکم به صور تم

امیر عشیری

زدو گفت: خفه شو.

دو باره در گشت پیش «زرمانیا» و به حرفش ادامه داد ..
زرمانیا گفت، برای اینکه بفهمید اعتراف آنها تاچه اندازه
با واقعیت تطبیق می کند، بعقیده هن بهتر است مشخصات خانه هر از
آنها بپرسید.

«اوبرک» خنده دید و گفت: بد فکری نیست هادام.

«زرمانیا» باز به «ماکس» و من نگاه کرد. بعد متوجه «اوبرک»
شد و گفت: این دو نفر آلمانی هستند؟ «اوبرک» اشاره به من کرد و گفت:
این یکی که با اسم مستعار «آرتور رومن» و به عنوان خبرنگار وارد
آلمان شده درواقع جاسوس انگلیسهاست اسم واقعی اش طاهر، و
ایرانی است. در «نوی مونستر» دستگیر شد. این دستگیری
بعد چو بدستی اش را به سر شانه «ماکس» گذاشت و گفت: اسمش
ماکس است. راننده سفارت یک کشور بیطرف بود. ماموران امنیتی، در
خارج دستگیر شدند.

«اوبرک» لحظه‌ئی مکث کرد و سپس ادامه داد، ما به این
دو جاسوس دشمن، باید بفهمانیم که در آلمان جزمرک، چیز دیگری
برای جاسوسان دشمن وجود ندارد. همه آنها را با مرک تدریجی
از بین میبریم.

فهمیدم که هادام «زرمانیا» برای روسای «ام. ام.» و گشتاپو
ارزش زیادی دارد. باید هم میداشت، چون آن زن مسن که به ظاهر
صاحب یک رستوران بود، وسائل خوش گذرانی روسای ام. ام.
و گشتاپورا فراهم می کرد. تا وقتی «اوبرک» راجع به «ماکس» و من
برای «زرمانیا» توضیح نداده بود، نمیدانستم که صاحب رستوران تا
جه حد برای آنها ارزش دارد.

«زرمانیا» پرسید: حرف دیگری ندارید؟

«اوبرک» گفت: معذرت می خواهم که شمارا به اینجا کشاندم.
لازم بود که به ما کمک کنید.

«زرمانیا» خنده دید و گفت: متاسفانه نتوانستم به شما کمک

در هر ز و حشت

کنم. کاش هر دوی اینهارا می‌شناختم. بعد خدا حافظی کرد و آنچه را ترک گفت...

«او بِرَك» که بعید بنظر میر سید مراراحت بگذارد، به من گفت، لاید می‌خواهی بدانی ما کس، چطوری شناخته شد؟.. خیلی ساده است. حماقت خودش باعث شد که ماموران امنیتی اورا بشناسند. هو قعی که بالندن ارتباط رادیوئی برقرار کرده بود، ماموران تجسس ما تو افستند محل فرستنده اورا پیدا کنند، وقتی ما کس از سفارت بیرون آمد، دستگیری شد. خوشبته خانه دفتر چه رمز مخابراتی اداره تان زیر آستر نیم تنہ اش بود، این هم از ناشیگری او بود که دفتر چه رمز را با خودش حمل می‌کرد.

گفتم، شما هم آدمهای ناشی و احمقی هستید.

«رولاند» بطرف من آمد که به حساب خودش مرا ادب کند ...

«او بِرَك» گفت، کارش نداشته باش رولاند. بگذار ببینم چه می‌خواهد بگویید، به موقع شکنجه اش میدهیم. بعد روکرد. به من و گفت، مثل این که می‌خواستی حماقت و ناشیگری مارا ثابت کنی. ادامه بده.

گفتم، قبل از اینکه «ما کس» را شکنجه بدهید، باید اورا با من رو برو می‌کردید.

«او بِرَك» گفت، یعنی می‌خواهی بگوئی «ما کس» شعورش را از دست داده؟

گفتم، پس فهمید ید چه می‌خواستم بگویم؟

«او بِرَك» به ماموران دستور داد که «ما کس» را بزنداش بگردانند.

وقتی «ما کس» را از اتفاق بیرون برداشت، «او بِرَك» باز هر ا تحت بازجوئی قرارداد. امادر سیوالات او، مطلب تازه‌ئی نیوود. معلوم بود بدنبال بهانه‌ئی می‌گردد که مراسکنجه بدهد و خودش را ارضاء بگند. دستور داد برای دومین بار، مرا شلاق بیز نند.

امیر عشیری

وردستهای او که تا آن لحظه بیکار بودند؛ به من حمله ور شدند
دستهایم را به قلاب فلزی که از سقف اتاق آویزان بود بستند. پشتم
را لخت کردند و ضربات شلاق را بر پیکر ناتوانم وارد آوردن. آنقدر
مرا شلاق زدند، که به حال اغماء افتادم.

وقتی بهوش آمدم، خودم را در سلول تنک و تاریکی دیدم. سلول
آنقدر تنک بود که نمیتوانستم پایم را دراز کنم.

سوپ سبزی که ازدهانم بر می‌گشت، با مقداری نان خشک،
غذا ایم بود. نمی‌دانم چه مدت در آن سلول بودم یادم می‌آید که تازه
خوابم برده بود، که مرا از خواب بیدار کردند و باز همان سیوالات
تکرار شد. بعد بدستور «او برك» یک سطل آب سرد بر روی من
ریختند... حس می‌کردم که از لحاظ ناتوانی، در حد «ماکس»
قرار گرفته‌ام.

تامدت نسبتاً طولانی که نمی‌توانستم حسابش را داشته باشم،
وضع من از این قرار بود. بازجوئی می‌کردند، شکنجه‌ام میدادند، و
نمی‌گذاشتند بخوابم و باریختن آب سرد بر سر و رویم، وضع غیرقابل
تحملی را برایم بوجود می‌آورند.

وضع همچنان ادامه داشت، تا اینکه من از آن ساختمان
بیرون بردن، حدس زدم که می‌خواهند من را به یکی از زندانهای
وحشتناک منتقل کنند. آن موقع، شب بود و هوا بشدت سرد
درون اتوبیلی نشسته بودم. از مأموری که رو برویم نشسته بود
ولوله اسلحه‌اش را رو به من گرفته بود، پرسیدم امروز چه روزی
بود؟

گفت، دوشنبه، دهم مارس.

تعجب کردم. پرسیدم، مطمئنی که امروز دهم مارس
بود؟

رفیقش که بغل دست او نشسته بود، گفت: فردا یازدهم مارس
است.

روی این حساب، پیش از یک‌ماه و نیم بود که از دستگیری

در مرز وحشت

من هی گذاشت. اصلاً نمی‌توانستم حسابش را بکنم . با خودم گفتیم: شاید بیهوده‌های من، هر کدام چند روز ادامه داشته . پرسیدم: مرا اکجاهی برید؟

یکی از آنها گفت، تودرا اختیار «آب وهر» هستی.

«آب وهر» نام سازمان ضد جاسوسی آلمان نازی بود که «کالتزن برونز» در راس آن قرار داشت.

سازمان «ام.ام»، مرا به «آب وهر» تحویل داده بود. معلوم بود در چه وضع و شرایطی قرار گرفته ام. آنچه مسلم بود، این بود که این تحویل و تحول، در وضع من تغییری نمی‌داد. تنها اختلاف در مکان و باز پرسیها بود، والانحوه بازجوئی همه سازمانهای امنیتی آنها تقریباً یکی بود .

چند دقیقه بعد ، اتومبیل توقف کرد ... مرا پیاده کردند و بداخل ساختمانی برداشتند و در اتاقی نسبتاً کوچک زندانی شدم .

طولی نکشید که دونفر وارد اتاق شدند، هر دو لباس شخصی پوشیده بودند. یکی از آن دو، میانه سال بود دیگری کمی جوانتر ازاو. معلوم بود که هر دو از ماموران ضد جاسوسی هستند. هر لحظه منتظر بودم که آنها بازجوئی را شروع کنند، ولی سکوت آنها وضع راطور دیگری نشان می‌داد. مرد میانه سال خودش را با پرونده‌ئی که همراه آورده بود، سرگرم کرده بود. همکارش هم کفار پنجه ایستاده بود و آهسته پک به سیگار می‌زد . دوماًمور مراقب هم ، در دو طرف در اتاق ایستاده بودند . حدس زدم آن مرد میانه سال، دارد پرونده مرا مطالعه می‌کنند. حدس دیگرم این بود که آنها منتظر شخص دیگری هستند، قادر حضور او بازجوئی را شروع کنند .

چند دقیقه بعد، در اتاق بازشد، و مردی که لباس شخصی بتن داشت داخل گردید. تازه وارد راشناختم «کالتزن برونز»، رئیس سازمان ضد جاسوسی آلمان نازی بود. عکس اورادر آلبومی که در دفتر کار کلفل

اپر عشیری

میسون بود؛ دیده بودم، «برونر»، قدی متوسط داشت، صورتش کشیده و موهاش صاف و کم پشت بود. ظاهر امردی آرام بنظر هیرسوند موقع راه رفتن، کمی خودش را بخلو خم می کرد. آن شب اول لباسی بر نک تیره پوشیده بود.

مردمیانه سال درحالیکه پرونده را دردست داشت، بطرف اوردت ویکی از برجهای پرونده را که قبلا مشخص کرده بود، نشان «برونر» داد. «کالتن» پرونده را ازاو گرفت و بخواندن نامه مورد نظر مشغول شد. ضمن اینکه نگاهش به پرونده بود، آهسته سرش را تکان میداد. آن دونفر در دو طرف «برونر» ایستاده بودند.

در همان موقع، دونفر که هردو جوان بودند، وارد اطاق شدند. «برونر» پرونده را بدهت آن مردمیانه سالداد، و آهسته چپزی به او گفت؛ بعدهر دو بگوشه اتفاق رفتند.

من وسط اتفاق ایستاده بودم و به آنها نگاه می کردم. می دانستم که بزودی بازجوئی از من شروع می شود. درواقع، بازجوئی از من در صلاحیت آنها بود. «اس. اس» ها.

قبل از آغاز بازجوئی، معلوم بود که آنها هم همان سقوالات سر گرده «او برک» را مطرح می کنند، منتها در قالب دیگر. عوض شدن قالب کلمات، در جواب های من تغییری نمی داد. همان جوابهایی که به «او برک» تحویل داده بودم، به «کالتن برونر» و مامورانش هم باید تحویل میدادم «برونر» و آن هر ده میانه سال، به من نزدیک شدند.... «کالتن» در مقابل من ایستاد و پرسید، اسمت چیست؟ گفتم: آرتور رومان.

ابروهاش را دوهم کشید و گفت، آرتور رومان، اسم مستعارت بود. اسم واقعی از را پرسیدم؛
— طاهر.

— پرونده جالبی داری
— معمولاً پرونده های ساخته شده جالب است.

در مرزو حشت

«برونز» بتنمده گفت، برای تو پرونده سازی نشده. تمام مدارک
علیه توغیر قابل انکار است.

گفتم؛ اگر خیال دارید از من باز جوئی کنید، جز آنکه به سر گرد
«او برک» گفته ام، چیز دیگری نمیدانم.

«برونز» گفت، درواقع ما باید از تو باز جوئی می کردیم. میل
دارم بدون شکنجه و بی خوابی، به سوالات باز پرسها جواب بدھی
درغیر اینصورت، باروش خاص خودمان ترا به حرف می آوریم.

گفتم، سر گرد «او برک»، مرا باروش خاص شما آشنا
کرد.

«برونز» گفت، نه کاملا.
— ممکن است.

— پس به سوالات جواب میدهی؟
— در حدی که بدانم.

— «کالتن» گفت، تو خیلی چیزها میدانی.
بعد رو کرد به آن مرد میانه سال و گفت، شروع کنید، ونتیجه
باز جوئی را برايم بفرستید.

«برونز» با آن دونفری که بعد از او به آنجا آمده بودند، از
اتفاق خارج شد. من ماندم، دو باز پرس و دومامور.

مرد میانه سال رو کرد به من و گفت؛ هی توانی بشینی.
روی صندلی نشستم. میل شدیدی به سیگار داشتم. خیلی وقت
بود سیگار نکشیده بودم. پرسیدم؛ ممکن است یك سیگار به من
بسد هید؟

مرد میانه سال رو کرد به همکارش و گفت؛ بهش سیگار
بسده.

مرد جوان سیگاری به من داد، و آنرا برايم آتش زد. یکی
طولانی به سیگار زدم و گفتم،

— من حاضرم. راجع به چه چیز می خواهید بپرسید؟
مرد میانه سال گفت. کلیه اطلاعاتی که در اختیار سر گرد

امیر عشیری

«اس. اس»، «او بر ک» گذاشته‌ئی ساختگی بوده. مثلا درمورد نهضت مقاومت ملی و فعالیت آنها، واعضا رابطشان با اداره خودتان، از سه نفر نامبرده‌اید که اعمال آنها با آنچه که شما اظهار داشته‌اید، تطبیق نمی‌کند.

پرسیدم: منظورتان مارسل، فیلیپ وزان است؟
گفت: بله، آنها را می‌کویم. طبق گزارش پلیس امنیتی خودمان در پاریس، آن سه نفر هیچ‌گونه ارتباطی با نهضت مقاومت ملی ندارند و توبه‌ای گمراه ساختن پلیس امنیتی آلمان، آن مطالب دروغ و بی‌اساس را گفته‌اند.

پکی به سیکار زدم و گفتم: من حقیقت را گفته‌ام.
او بالحنی تند گفت: تو هنوز راجع به واقعیت ماموریت حرفى
نزدِ ئی.

با خونسردی گفتم، آن سه نفری که شما فکر می‌کنید با نهضت مقاومت ملی ارتباط ندارند، درواقع دو جانبی هستند. یعنی ظاهراً برای شما کار می‌کنند، ولی از اعضای دو آتش نهضت مقاومت ملی هستند. کلیه اطلاعات و فعالیت‌های پلیس امنیتی شمارا در اختیار نهضت مقاومت می‌گذارند.

من قضیه مارسل، فیلیپ وزان را بشکل دیگری مطرح کردم.
به آن مرد میانه بیال و همکارانش فهماندم که اطلاعات من، حتی در مورد آن سه نفر، تا این حداست که میدانم آنها برای شما کار می‌کنند.

مرد میانه سال از شنیدن حرفهای من بفکر فرورفت.. در این لحظه، زنگ تلفن بصدا درآمد. او رو کرد به همکارش و گفت: به تلفن جواب بد.

مرد جوان باشتاد خودش را به تلفن رسانید، و گوشی را برداشت. لحظه‌ئی بعد با صدای بلند گفت: «هاگن»، بیا صحبت کن ترا می‌خواهند.

مرد میانه سال که اسمش «هاگن» بود، رفت که به تلفن جواب

در مرز وحشت

بدهد... ارطز «بله» گفتش، حدس زدم که «کالتن برونر» دارد به او دستوراتی میدهد.

«هاگن» وقتی گوشی را گذاشت و سر جایش بر گشت رو کرد: «من و گفت: دستور داده‌اند که با خسوزت از تو بازجوئی شود.

گفتم: اینکه چیز تازه‌ئی نیست.

«هاگن» پرسید: میکرو فیلم‌هایی که درویلای شماره هفت بدست آوردی، من بوط به چه اطلاعات نظامی بود. باز پیکی به سیگارم زدم و با خونسردی گفتم: آن میکرو فیلم‌ها از روی اطلاعات ساختگی تهیه شده بود. این موضوع را در بازجوئی‌های قبلی هم گفته‌ام.

— ولی تو آن میکرو فیلم‌هارا به «شارلوت» داده‌ئی که از آلمان خارج کند.

— این دروغ است.

— ماکس به این موضوع اشاره کرده

گفتم: ماکس حتی مرا نشناخت، آن وقت چطور ممکن است مطالب او راجع به میکرو فیلم‌ها صحیح باشد؟ چرا از تهیه کننده میکرو فیلم‌ها نمیپرسید؟ ... خانم «باربارا هوفرمان» را می‌گویم.

«هاگن» گفت: راهنمائی نکن.

گفتم: معلوم میشود پلیس امنیتی شما هنوز موفق بدستگیری «باربارا» نشده.

«هاگن» در این باره سکوت کرد، ویس از چند لحظه پرسید: برادرت چه نوع اطلاعاتی در اختیارت گذاشت؟

گفتم: او قرارداد و قتی به لنلن رسانیدم، اطلاعات خودش را در مورد سلاحهای مغرب آلمان در اختیار اداره مابکناردد. ولی وضعی پیش آمد که مجبور شدم از یکدیگر جدا شویم.

«هاگن» گفت: یکی از جاسوسان حرفه‌ئی که درویلای شماره

امیر عشیری

هفت دستگیر شده، اعتراف کرده که میکروفیلم ها حاوی اطلاعات نظامی با ارزش بوده .
با خونسردی گفتم، آن میکروفیلم ها از نظر من کمترین ارزشی نداشت .

پرسید، عضور ابط تودر آلمان کی بود؟
گفتم: من عضو رابطی نداشم .

پرسید، در کدام نقطه از سواحل هلند پیاده شدی ؟
— در «دام برک» .
— بعد کجا رفتی ؟

با حذف اسمی کسانی که با آنها تماس گرفته بودم، حرکت خودم را از لحظه‌ئی که در راحل شمالی پیاده شده بودم، تام‌و قعی که با «شارلوت» ملاقات کرده بودم، شرح دادم .

پرسید: در مسیری که طی کردی ، با کسی تماس نگرفتی ؟
— نه ، من طبق برنامه حرکت می‌کردم .

— «شارلوت» را در آپارتمانش ملاقات کردی ؟
با بی‌حوالگی گفتم: من به همه این سروالات پاسخ داده‌ام .
با زجوئی شما برای من خسته کننده شده، بهتر است تصمیم خودتان را بگیرید .

«هاگن» گفت: پس نمیخواهی حقیقت را بگوئی ؟

سکوت کردم ... همکار جوان او طوری بادست بصور تم زد ، که حالت گیجی پیدا کردم ... و اتاق به دور سرم چرخید.

«هاگن» گفت: تصمیم داریم شکنجه ات بدیم .
گفتم: من چیزی نمیدانم .

دومین سیلی در طرف دیگر صور تم صدا کرد. دست سنگینی داشت. بعد آتش‌سیگار را به پشت گردانم گذاشت. فریاد کشیدم : من چیزی نمیدانم. شما وحشی هستید.

«هاگن» گفت، همکارانت رادر فرانسه، هلند و بلژیک معرفی کن .

در مرز و حشت

— نمیدانم .

— دروغ میگوئی ..

بازهم سوزش آتش سیگار را روی گردنم حس کردم در دتمام وجودم را گرفته بود، و آن بیرحم‌ها ول کن نبودند... پی در پی راجع به جاسوسان متفقین در سرزمینهای تحت اشغال قوای آلمان می‌پرسیدند .

مرد جوان که کتش را از تنش درآورده بود، شعله فندک را به ریشم نزدیک کرد. بوی موهای سوخته از یک طرف، و سوزش پوست صورتم که در معرض شعله فندک بود از طرف دیگر، طوری کلافه ام کرده بود که میخواستم به او حمله کنم و به این بازجوئی مرگ آور خاتمه بدهم .

همکار «هاگن»، ریش یک طرف صورتم را سوزاند. حتی پوست صورتم هم از شعله فندک در امان نمانده بود. سوزش صورت و گردنم، حسابی من از پادرآورده بود، و من در حد ناتوانی مقاومت میکردم

«هاگن» پرسید: در بنغازی شبکه‌ای از جاسوسان شما فعالیت میکند. رئیس آنها اسمش چیست ؟

در حالی که از شدت درد بخودم هیچچیدم، گفتم اطلاع ندارم .

آن دو، ظاهراً خونسرد و آرام بنظر میرسیدند. ولی در بیرحمی و قساوت، دست سرگرد «اوبرک» و «رولاند» را از پشت بسته بودند. بخصوص همکار جوان «هاگن» که نمیدانستم اسمش چیست. او با وجود شکنجه هائی که به من میداد، خم به ابرو نمی‌آورد. گوئی هیچ اتفاقی در آن اتاق، نیفتاده بود.

«هاگن» بهیچوجه زیر حرفای من نمی‌رفت. گمان می‌برد که من از کلیه فعالیت‌ها و انتقالات سری ارتشهای متفقین، خاصه قوای انگلیس در شمال افریقا و دریاها اطلاعات جامعی دارم. در حالی که کمترین اطلاعات درباره وضع و موقعیت ارتش‌های متفقین در

امیر عشیری

جبهه‌های مختلف نداشتم. بفرض این که میداشتم، وانمود می‌کردم که نمیدانم، ولی شرط داشتن چنان اطلاعاتی، حداقل این بود که می‌توانستم اطلاعات جعلی را بر آنها بنا کنم و با آن اطلاعات ساختگی، دهان «هاگن» را ببندم.

چاره‌ئی نبود، باید همین کار را می‌کردم و یک سری اطلاعات نظامی می‌ساختم و آنها را در اختیار «هاگن» می‌گذاشتم. ابتدا باید برای رئیس شبکه جاسوسی خودمان در بن غازی اسمی جعل می‌کردم در همان لحظات که گردن و صور تم بر اثر آتش سیکار و شعله فندک سوزش شدیدی داشت و افکارم بهم ریخته بود، بیادینکی از ماموران خودمان افتادم که سال گذشته در هلند کشته شده بود. اسم او «لین کروم» بود.

دوباره «هاگن» پرسید: اسم رئیس شبکه جاسوسی شما در بن غازی چیست؟

ظاهراً با اکراه گفتم؛ سرگرد «لین کروم».

«هاگن» پرسید. مطمئنی که اسمش «لین کروم» است؛ گفتم، تا چندماه قبل، او در رأس شبکه جاسوسی ما در بن غازی قرار داشت.

پرسید: هشیخ صات؟

گفتم؛ من خود «لین کروم» را نمیدهم. فقط اسم و محل کارش را میدانم.

«هاگن» اسم «لین کروم» را یادداشت کرد.

سپس اسم رئیس «ام. آی. پنج» را پرسید.

«ام. آی. پنج» علامت اختصار میلیتری انتلیجنس، یعنی سرویس جاسوسی نظامی بود. در آن موقع هر یک از نیروهای سه‌گانه انگلیس برای خود سرویس جاسوسی جداگانه‌ئی داشتند. وجود سرویس‌های جاسوسی در نیروهای سه‌گانه، تعادل قوای امنیتی را بهم نمی‌زد و دلیل نمی‌شد که میان ادارات جاسوسی نظامی و سازمان کل جاسوسی و ضد جاسوسی انگلستان، هماهنگی وجود نداشته باشد.

در مرز و حشت

برخلاف آلمان نازی که میان سازمان های امنیتی آن اختلاف نظر و خصوصیت وجود داشت، در انگلستان، قوای امنیتی و فعالیت های پنهانی و خستگی ناپذیر جاسوسان در شبکه های مختلف، رشته های مستحکمی را میان سازمان های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی بوجود آورده بود که ناگستنو بود.

با این که می توانستم یک اسم ساختگی تحویل «هاگن» بدهم، نمی خواستم خیلی سریع به سئوالش جواب داده باشم. باید درد شکنجه بعدی را تحمل می کردم و بعد اسم ساختگی را در اختیارش می گذاشتم. گفتم: اسم اورانومی دانم.

«هاگن» به همکارش اشاره ظرفی کرد. آن جوان بیرون، شعله فند کش را در طرف دیگر صور تم گرفت که ضمن کنگره زدن ریشم، پوست صور تم را هم بسوزاند. و با این شکنجه، من را به حرف بیاورند، ناگهان سوزشی شدید در پوست صور تم حس کردم فریاد زدم: دست نکه دارید.

خیلی سریع اسمی هم برای رئیس «ام. آی. پنج» جعل کردم، و در حالیکه برادر سوزش پوست صور تم قادر به حرف زدن نبودم، با کلمات بریده ظرفی گفتم: اسمش ... کالان ... کالان میدلتوں است. درجه ... سرهنگی دارد ... و اهل ... اهل ایرلند شمالی است.

«هاگن» بالبخندی خفیف گفت: تا شکنجه ات ندهیم، به حرف نمیائی.

گفتم: بهتر است من این بکشید.

با خنده بی آمیخته به کینه گفت: این وضع برای ما جالب تر ولذت بخش تر است. چون با هر شکنجه، آرزوی مرک می کنی، ولی مرک بسراغت نمی آید.

گفتم: شما لذت زندگی را در چه چیز هایی جستجو می کنید.

گفت: اگر در زمان جنگ نبود، شاید لذت زندگی را در چیز های

امیر عشیری

دیگری جستجوی کردیم.

گفتم، این نوع لذت، مال دوره بربایت بود.

بالبختند خفیفی گفت، جنک هم یک نوع وحشیگریست. حرف

دیگری نداری؟

آهسته سرم راتکان دادم و گفتم: شما این جنک را شروع

کردید.

بعد منتظر عکس العمل شدید آنهاشدم. هردوشان سکوت

کردند.

درهمان موقع، یکی از ماموران زن وارد اتاق شد و یادداشتی

به «هاگن» داد و آنجارا ترک گفت.

«هاگن» مشغول خواندن آن یادداشت شد .. تقریباً مطمئن

بودم که موضوع یادداشت هر بوط به نحوه بازجوئی است. اطمینان من

از این جهت بود که فکر می‌کردم حتماً شخصی، یا اشخاصی در اتاق

دیگر جریان بازجوئی و سؤال و جواب را بوسیله دستگاه هائی

هیشنوند و مواظب موضوع هستند. خیلی زود حدس زدم به این

که ممکن است موضوع یاد داشت هر بوط به «این کروم» باشد.

«هاگن»، آن یادداشت را به همکارش داد. سپس نکاہش را

به من دوخت و پرسید: گفتی اسم رئیس شبکه جاسوسی شما در بنغازی

چه بود؟

گفتم، تا آنجا که اطلاع دارم، شخصی به اسم «این

کروم».

پرسید: مطمئنی که «لین کروم»، رئیس شبکه است؟

از خلال گفته هایش فهمیدم که قضیه از چه قرار است.

گفتم: ممکن است «لین کروم» از بنغازی رفته باشد.

پرسید مثلًا کجا ممکن است رفته باشد؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: نمی‌دانم.

باز پرسید: فکر می‌کنی ماموریتش عوض شده؟

دره رز و حشت

— بله، ممکن است.

— از چه ناریخی تغییر ماهوریت داده؟

— درست یادم نیست.

— حدس که می‌توانی بزنی..

گفتم: متاسفانه حدس‌هم نمی‌توانم بزنم.

گفت: حتماً دلیلی دارد که نمی‌توانی محل ماهوریت «لین» را حدس بزنی.

گفتم: شاید تنها دلیلش ضعف حافظه باشد.

با لحنی خشن گفت: شما جاسوسان انگلیسی فقط در مواردی که داستان سازی و جعل اطلاعات می‌کنید، ممکن است حافظه تان ضعیف باشد.

صدایش را بلندتر کرد و ادامه داد: اگر غیر از این بود، نمی‌گفتی «لین کروم»، رئیس شبکه جاسوسی شما در بنغازی است.

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد گفت: «لین کروم»، جاسوس انگلیسی در سواحل هلند کشته شده و آن وقت تو رئیس شبکه جاسوسی خود تان را در بنغازی با اسم یک آدم مرد معرفی می‌کنی.

آهسته گفتم، از کشته شدن او اطلاع نداشت، ولی می‌دانستم قبل از آنکه او به اروپا بیاید. در بنغازی فعالیت داشت.

— باز هم داری داستان جعل می‌کنی؟

— شما اینطور خیال کنید، ولی من حقیقت را می‌گویم.

«هاگن» رو کرد به همکارش و گفت: رومر، شکنجه اش بده.

فهمیدم که اسم آن مامور جوان بیرون «رومر» است. او دستهایم را به دسته‌های صندلی بست. بعد، گازانبر کوچکی از جوبش بیرون آورد. نوک ناخن یکی از انگشتان دست چشم را لای گازانبر گذاشت و آهسته شروع کرد به کشیدن ناخن... ناگهان درد،

امیر عشیری

بطرز وحشتنا کی تمام وجودم را گرفت.. فریاد زدم، جی می خواهید
بپرسید؟

«هاگن» گفت: وضع شبکه جاسوسی متفقین را در استانبول
برایم شریعه بده.

گفتم: نمی دانم چرا نمی خواهید قبول کنید؟

«روم» بازناخشم را اندکی کشید.. درد طوری بود که نفس
توی سینه ام پیچیده بود. «هاگن» گفت: طور دیگری هم می توانیم
پذیرافی کنیم، ولی شرطش اینست که اطلاعات هر بو طبه شبکه جاسوسی
متفقین را در اختیارمان بگذاری.

درحالی که از درد بخودم می پیچیدم، گفتم، نمیدانم. و بعد
چشمانم سیاهی گرفت و دیگر چیزی نفهمیدم...
وقتی بهوش آمدم، خودم را روی همان صندلی دیدم. آنها را که
دور و برم ایستاده بودند، همه آلو دمیدیدم. صدای مردی که بگوشم آشنا
بود، برخاست و گفت: با تو هستم طاهر، هیچ فکر نمی کردم ترا
اینجا ببینم

یکی دوبار سرم را تکان دادم که چشم از آن حالت غبار گرفتگی
بیرون بیاید. خواستم دستم را بطرف چشم ببرم، ولی دستها یم هنوز
بدسته صندلی بسته بود. به هفتم فشار آوردم ببینم آن صدای آشنا
از کیست...

وقتی دید چشمها یم کمی بهتر شد، صاحب صدای آشنا را
شناختم «بارون ویلهلم» همان جاسوس آلمانی که اورا در بندر
عباس بدام انداختم و در آبادان با کمک مستخدم «جیمز». فرار
کرد. این شخص او بود. لبخندی بر لب داشت و نگاهش را به من
دوخته بود.

آهسته زیر لب گفتم، بارون ویلهلم، سلطان خراب
کاران.

«بارون» زهرخندی زد و گفت: میدانستم من امی شناسی
گفتم، همان موقع که ترا در بندر عباس بدام انداختم، چاید

در مرز و حشت

می کشتم .

«ویلهلم» بمن نزدیک شد . مشت گره کرده اش را زیر چانه ام گذاشت . به آن فشار آورد و سرم را بالا برد و همان طور که به چشمها نگاه میکرد ، با لحنی کینه آمیز گفت ، و حالا من ترا می کشم . شاید هم «فن اشلینگر» . چون او هم به خون تو نشنه است .

و همینکه هشتاش را از زیر چانه ام کشید ، سرم به جلو خم شد ، واو با دست ضربه ئی محکم به پشت سرم زد و گفت ، وقتی شنیدم شکاری بدام افتاده ، اسمش طاهر است ، خودم را به اینجا رساندم .

سرم را بلند کردم و گفتم : وحالا آمده ئی که در شکنجه هائی که بمن مهد هند ، تو هم سه می داشته باشی .
«بارون» بالحنی غرور آمیز گفت : همکاران من خودشان میدانند از جاسوسان دشمن چطوری باید پذیر ائی کرد .

گفتم ، این باز جوئی شما ، جنبه انتقامی اش بیشتر است .

«بارون» گفت ، درست فهمیدی ، يك انتقام وحشتناک .

بعد رو کرد به «هاگن» و گفت ، بگو ببرندش زندان .

«هاگن» به دومامور که جلو در آتاق ایستاده بودند ، دستور داد که هر ابه زندان ببرند .

«روم» دستهایم را که به دسته صندلی بسته شده بود ، باز کرد گفت ، بلند شو

آهسته از رؤی صندلی برخاستم .

«هاگن» همانطور که نگاهش بمن بود ، بالحنی که کینه و نفرتش آشکارا در آن احساس میشد ، گفت ،

— این را می گویند هر ک تدریجی . تو دردمی کشی و ما از شکنجه هائی که بتو میدهیم ، لذت می بریم . برای همین است که آرزوی هر ک می کنی .

— بعد رو کرد به آن دومامور و گفت : ببرندش .

امیر عشیری

یکی از آنها بستهایم دستبند زد جای سوختگی‌های ناشی از آتش سیکار شعله فندک، همچنان سوزش و حشتناکی داشت. ماموران از آن اتفاق مرگی‌زا که به نسق خانه‌های قرون وسطی شباهت داشت، مر را از آن ساخته‌مان مرگی‌زا که رسمی داشت. فکر کردم در زیر زمین بیرون بردنند. به طبقه هم کف که رسیدیم، اما حدس من درست نبود. آنها آن ساخته‌مان زندانیم هی کنند. اما حدس من درست نبود. آنها مر را از ساخته‌مان خارج کردند. معلوم شد زندان در جای دیگر است:

در کنار اتو مبیلی که شباهت زیادی به آمیولانس داشت، چهار مامور که همه آنها باس شخصی بتن داشتند، انتظارم را می‌کشیدند. یکی از آنها در عقب اتو مبیل را باز کرد و به من گفت: برو بالا.

پایم را روی رکاب گذاشتم که خودم را بالا بکشم. هنوز پای دیگرم را از زمین بلند نکرده بودم که از پشت سر من ابد اخراجی هم دادند، و بعد از آن، صدای خنده آنها بلند شد. با دستهای بسته بزمت می‌توانستم خودم را بلند کنم. یکی از آنها بالا آمد و کمک کرد که بلند شوم. کمی بعد، اتو مبیل حرکت کرد مقصد، زندان بود...

* * *

در سلول تنک و تاریک، نمی‌توانستم حساب زمان گذشته را داشته باشم. یا اینکه بفهمم چه ساعتی از روز یا شب است. جز مامور زندان که بنایم غذا می‌آورد، کسی سراغم نمی‌آمد. بنظر میر سید من را بدست فراموشی سپرده‌اند. از مامور زندان هم، اگر چیزی می‌پرسیدم، جواب نمیداد. حتی در جواب سئوالم که روز است یا شب، یا اینکه چه ساعتی است، سکوت می‌کرد. هر موقع که خواب بر من غلبه می‌کرد، بیم آن داشتم که جلادانه از خواب بیدارم کنند و من را با جنان شکنجه‌ئی سئوال پیچ کنند. سوزش سوختگی‌های کم شده بود، ولی محل آنها بصورت تاول در آمده بود. می‌دانستم چه ریخت و قیافه‌ئی پیدا کرده‌ام... هر بار که مامور زندان بنایم غذامی آورد،

در مرز وحشت

تقریباً می‌توانستم بفهم چه ساعتی از روز یا شب است. گاه اتفاق می‌افتد که ساعتها در خواب بسر می‌بردم. این راهم اضافه کنم که وقتی هر ابه آن سلول انداختند، دستبند فلزی را از دستها یم باز کردند.

از تجسم قیافه اسکلت مانند «ماکس»، رانده سفارت، سخت متأثر می‌شدم، واز خودم می‌پرسیدم: ماکس هر تکب چه اشتباھی شده که ماموران ضد جاسوسی آلمان او را مشناخته و دستگیرش کرده‌اند؟

حدس زدم ممکن است قضیه از این قرار باشد؛ یکی از شجاعاً، موقعی که «ماکس» طبق برنامه تعیین شده که هر شب در ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب با پاد بالندن تماس رادیوئی می‌گرفت گزارشی را مخابره می‌کرده، ماموران ضد جاسوسی آلمان بوسیله دستگاه «جهت‌یاب» محل فرستنده «ماکس» را پیدامی کنند و برای اطمینان بیشتر، آنجا رازیر نظر می‌گیرند... «ماکس» که نمی‌توانسته به این موضوع پی ببرد، در شبهای بعد نیز بکار خود ادامه میداده است.

ماموران ضد جاسوسی آلمان وقتی مطمئن می‌شوند که فرستنده در محل سفارت یکی از کشورهای بیطرف نصب شده واز آنجا با دشمن آنها ارتباط برقرار می‌شود، دست بکار می‌شوند تا جاسوس دشمن خود را که بوسیله فرستنده کار می‌کرده بدام بینند از ند. آنها طبق روش جاسوسی، بزودی «ماکس» را می‌شناسند و اورا دستگیر می‌کنند.

در این مورد باید گفت که شناس به ماموران ضد جاسوسی آلمان خیلی یاری کرده بود، زیرا که «ماکس» مدتی را که اجازه داشت بالندن ارتباط برقرار کند، فقط پنج دقیقه بود، و آنها، یعنی ماموران ضد جاسوسی، در همان پنج دقیقه توانسته بودند امواج فرستنده «ماکس» را روی صفحه دستگاه جهت‌یاب خود مشخص کنند.

امیر عشیری

«ماکس» از مأموران و فادار و از خود گذشته ما بود. او با اینکه در وضع و شرایط سخت و کشنده‌ئی قرار گرفته بود، از افشای مسیر فرار «شارلوت» خود داری کرده بود و در مورد منهم و انmod کرد که من، «آرتور ون» نیستم، در حالی که می‌توانست اطلاعات خودش را در اختیار آنها بگذارد و در زندان وضع بهتری داشته باشد. بنظر میرسید که چند شب‌انه روز از بودن من در آن سلول تنک و تاریک می‌گذرد. آیا آن‌ها مرا فراموش کرده بودند، یادیگر نمی‌خواستند ازمن بازجوئی کنند؟.. بهر ترتیب، آن وضع را نمی‌توانستم تحمل کنم، شرایط سلول بنحوی بود که دین یا زود می‌مردم. شاید هم هدف آنها این بود که خبر مردنم را از زبان مأمور زندان بشنوند، و پرونده‌ام را بینندند.

ناول‌ها قریب‌بود و مرابشدت رنج میداد. مأمور زندان به فریادهای من کمترین توجهی نداشت. تصمیم گرفتم وضعی را بوجود بیاورم که آنها مجبور شوند مرا بکشند. مأمور زندان هر بار که برایم غذا می‌آورد، روشنائی چراغ قوه‌اش را به صورت میانداخت. بعد از ظرف غذار ابر کف سلول می‌گذاشت و می‌رفت.

یکی از آن دفعات، با وجود اینکه روشنائی چراغ قوه او چشمها یم را ناراحت کرده بود، ناگهان از جا پسریدم و بطرف او حمله ور شدم که او را از سر راهم کنار بزنم و از آن دخمه هر کجا بروند بیایم. حداقل این بود که مرا می‌کشند، و آن وضع پایان می‌یافتد.

مأمور زندان همینکه وضع را ناجور دید، نامشت به سینه‌ام کوبید و مرابر کف سلول انداخت و بالحن تهدید آمیزی گفت، اگر یک دفعه دیگر از این حماقت‌ها بکنی، با گلو له سربی راحتت می‌کنم.

سکوت کردم.. او در سلول را بست، و باز آنجا در ظلمت فرو رفت.

از آن بعد، هر وقت مأمور زندان برایم غذا می‌آورد، احتیاط

درهرز و حشت

می کرد . درست یادم نیست بعد از آن ماجری دفعه سوم یا چهارم بود که او برایم غذا آورد . کمی بعد از آنکه او درسلول را بست ، صدای پای چند نفر از بیرون سلول بگوشم خورد . هیله میشه فکر کردم ماموران زندان دررفت و آمد هستند .

صدای پای آنها ، به پشت سلول من که رسید ، قطع شد و به دنبال آن صدای چرخش کلید در سوراخ قفل درسلول ، برخاست . با خودم گفتم : باز بفکر من افتاده اند و میخواهند به بازجوئی نیمه تمامشان ادامه بدهند .

روشنائی چراغ قوه یکی از آنها بصورتم افتاد . دستهایم را جلو صورتم گرفتم و گفتم ، آن چراغ را خاموش کنید . یکی از آنها گفت : - بلند شو ، می خواهند از تو باز جوئی کنند .

روشنائی چراغ قوه را بر کف سلول انداخت . آهسته از جابر خاستم و بطرف درسلول رفتم . یکی از آنها بازویم را گرفت و مرد آنجا بیرون کشید . روشنائی چراغهای سقفی دالان زندان هم برای من نازاحت کننده بود

اند کی چشم‌انم را باز کرده بودم آنقدر که بتوانم جلو پایم را ببینم راهروهای زندان طویل و نسبتاً باریک بود . برای عبور از یک راهرو به راهرو دیگر ، باید از درهای آهنی می گذشتیم . از درهای آهنی متعددی گذشتیم ، که حسابش از دستم خارج شده بود . ضمن عبور از راهرو ها ، تاحدی چشم‌ها به نور روشنائی چراغهای سقفی عادت کرده بود و می توانستم کمی سر مرا بلند کنم .

حس کردم آدمی مغلوب و درمانده شده ام . با اینکه خودم را در آئینه ندیده بودم ، می توانستم قیافه ام را در ذهنم مجسم کنم ، حقیقت اینکه از خودم بدم آمده بود . زخمها بشدت رنجم مداد و معلوم بود که تمام صورتم را گرفته است . پس از چند دقیقه ، آنها مرد به اتفاقی بر دند . به محض ورود به آنجا ، چشم به «فن اشلینسکر» افتاد ،

امیر عشیری

همان کسی که در جنوب ایران، پایگاهی برای خود، و مامورانش درست کرده بود من آن پایگاه را طوری بهم زدم که «اشلیننگر» مجبور بفرار از آنجا شد، دم در اتاق ایستادم. صدای «ویلهلم» را شنیدم که بالحنی آهاده

گفت، طاهر، بیا جلو، یکی از ماموران بازویم را گرفت و مرا بواسطه اطاق برد. غیر از «فن اشلیننگر» و «بارون ویلهلم» دو نفر دیگر هم آنجا بودند. آن دو، چهره های جدیدی بودند، که بنظر میور سید درای باز جوئی ازمن به آنجا آمدند. یکی از آن دوسروان «اس. اس» بود. از قیافه اش پیدا بود که مردی خشن و بپر حم است.

«فن اشلیننگر» همانطور که نگاه می کرد، بالحن استهزا عآمیز گفت، وضع اسفنا کی پیدا کرده ئی! گفتم. لا بد توهمند مثل «ویلهلم» آمده ئی اینجا که از شکنجه دادن من لذت ببری.

«اشلیننگر» بالحنی که کینه و نفر تشد در آن احساس میشد، گفت، اگر ترا بدست من می دادند، به تعداد مامورانم که در جنوب ایران بدست تو کشته شدنده گلو له ببدفت شلیک می کردم. پوزخندی زدم و گفتم، چند نفر هم در استانبول کشته شدند، آنها راهم اضافه کن.

«اشلیننگر» گفت، احمق، داری مسخره ام می کنی؟!

گفتم، تو باید دلچک میشدی

بی آنکه به زخم صور تم توجه کند، سیلی محکمی اچهره ام زد. زخم ناشی از سوختگی بشدت درد گرفت. حالم دگر گوان شد. فریاد زدم، شما انسان نوستید. یک مشت وحشی آدمخوار هستید.

سروان «اس. اس» بطرف من آمد که به خیال خودش، مرا ادب بکنند. «بارون ویلهلم» گفت، سروان «هوپنر»، او زیر تاثیر شکنجه است. عقل و شعورش را ازدست داده.

سروان «هوپنر» به جای خودش بن کشت.

در مرز وحشت

گفتم، شما از من چه چیز می‌خواهید بپرسید؟.. خیال می‌کنید باشکنجه می‌توانید وادارم کنید که اطلاعات تم را در اختیارتان بگذارم؛ نه، غیرممکن است. مرک را با آغوش بازاستقبال می‌کنم... با تو هستم بارون «فن‌اشلینگر» گفت، از عمر کثیفت چند دقیقه بیشتر نمانده.

با صدائی که از خشم و کوینه می‌لرزید، گفتم: «تو اشلینگر، اگر می‌کشتمت، یک نفر واقعاً خوشحال می‌شد. حتماً میدانی منظورم کیست. زنترامی گویم. چون با کشته شدن تو، بیوه می‌شد و خودش را آزادحس می‌کرد. تو یک حیوان در نده هستی که بوئی از انسانیت نبرده ظی.

«بارون ویلهلم» فریاد زد: صدای این احمق را خفه کنید.

یکی از ماموران دستش را بروی دهانم گذاشت و به آن فشار آورد.

«فن‌اشلینگر» که از شدت خشم، رگهای گردنش بالا آمده بود، چنگ به موها پم زد و ضمز اینکه سرم را بشدت تکان میداد، گفت: «حالات تو کشته می‌شود.

او تازه متوجه شده بود که صورت و گرد نم زخم است. نمی‌خواست بازدن سیلی، دستش را کثیف بیکند.

آن مامور دستش را از روی دهانم کشید.

«بارون ویلهلم» رو کرد بهمن و گفت: ترا محکوم به مرک کرده‌اند.

گفتم: پس چرا معطلیم؟.. فرمان آتش را صادر کنید.

«ویلهلم» گفت، خودت هم می‌توانی این کار را بکنی.

گفتم: فکر می‌کنم شهامت‌ش را داشته باشم که به جوخه اعدام فرمان آتش بدhem

«بارون» گفت: منظورم خودکشی بود.

امیر عشیری

باعجب گفتم : شمامی خواهید که من خود کشی بکنم ؟
«ویلهلم» آهسته سرش را تکان داد و گفت : بله، خود کشی .
واگر شهامتش رانداری، بگو تایکی از ماموران حکم اعدام را اجرا
بکند .

پس از چند لحظه سکوت گفتم ، برای من فرقی نمیکنند .
سروان «هوپنر» رو کرد به «بارون» و گفت ، اجرای حکم
نباید عقب بیفتد . بگوئید یک اسلحه با یک فشنک در اختیار طاهر
بگذارند . شاید شهامت خود کشی داشته باشد .

گفتم ، در بازجوئی ها ، شهامت را ثابت کردم .
«ویلهلم» گفت ، از قیافه مردنی ات پیداست که شهامتش را
نـداری .

«اشلینگر» گفت ، امیدوارم که اینطور باشد . چون آن وقت
اجرای حکم را من عهده دار می شوم ، آنهم نه با یک گلوـه . سعی
می کنم بدنت را با یک گلوـه سوراخ سوراخ بگذارد . بالبخت گفتم :
آدم بدینختی هستی . یادت هست که مثل موش فرار کردی ؟
«بارون» از زیر کتش اسلحه اش را بیرون آورد . فشنک های
آنرا خالی کرد ، و پس از آنکه یک فشنک در اسلحه گذاشت ، رو کرد
به من و گفت :

— سعی کن هدف نقطه مؤثری باشد که با همین گلوـه راحتت
بکند .

بعد اوله اسلحه را به شقیقه خودش گذاشت و ادامه داد :
مثلما اینجا مناسب ترین نقطه برای خود کشی است .

گفتم : من تا چند دقیقه دیگر کشته می شوم ، ولی
می خواهم بشما سه نفر توصیه کنم وقتی احساس کردید که آلمان
جنک را باخته و امیدی به پیروزی ندارید ، بهمین نحو خود کشی
بگشید .

سروان «هوپنر» با غروری احمقانه گفت : پیروزی با
ماست .

در مرز و حشت

حرفی نزدم. بارون ویلهلم روکرد به مرد جوانی که در اختیارش ایستاده بود و گفت،

— با ماموران زندان، طاهر را به سلول مخصوص ببرید و در آنجا اسلحه را در اختیارش بگذارید و وقتی خود کشی کرد، ره ما اطلاع بددهید که برای دیدن جسدش به آنجا بروایم بعد اسلحه را در اختیار او گذاشت.

«فن انلینگر» به آن مرد جوان گفت، اگر طاهر شهامت خود کشی نداشت، بایک گلوه را حقش کن.

«بارون» روکرد به «انلینگر» و گفت، جاسوسان انگلیسی، همه‌شان با شهامت هستند.

به «انلینگر» گفتم، بهتر است از شهامت خودت حرف سزنی.

«بارون» بتندی گفت، خفه شو.

گفتم، من محکوم به مرگ هستم و این اجازه را دارم که هر چه دلم می‌خواهد بکویم.

او گفت: تا چند دقیقه دیگر صدایت برای هموشه خاموش می‌شود.

گفتم، آن وقت می‌فهمید که من چقدر با شهامت بودم که برای رهائی از این وضع خودم را کشته‌ام.

سروان «جوپنر» روکرد به آن مرد جوان و گفت. عجله کن، قبل از روشن شدن هوا، جسد طاهر باید در گورستان دفن شود.

آن مرد جوان روکرد به دومامور زندان و گفت، محکوم به مرگ را ببریدم.

مرا از آن اتفاق که فرمان مرگ در آنجا صادر شده بود، بیرون بر داشت، بازندگی و خاطراتش وداع کردم. زیرا که بسوی مرگ می‌رفتم یا باید شهامت خود کشی می‌داشتم، یا کشته می‌شدم. به حال

امیر عشیروی

چند دقیقه بعد، در زدیف مردگان قرار میگرفتند. مردگان از دورهای زندان عبور دادند. به کریدور باریکی رسیدیدم که سکوت شدم از کریدورهای دیگر بود. آن مرد جوان در سلولی را باز کرد و بمن گفت: برو تو.

بعد به آن دوماً مورد زندان گفت، شما همینجا باشید. سلول، نسبتاً کوچک بود. پنجره‌ئی به خارج نداشت برخلاف سلول‌های دیگر که بر قسمت بالای در آنها، در پچه کشویی داشت، در درودی سلول مرکیزیک پارچه از آهن بود. جزیک پتو، چیز دیگری در آنجا نبود آن پتو راهم برای این در آنجا گذاشته بودند، که آنرا بروی جسدم بکشند.

آن مرد جوان وقتی در سلول را بست، آهسته گفت، اسم من «برگر» است.

گفتم، دانستن اسم تو بچه در دمن میخورد؟

«برگر» گفت: حالاً وقت این حرفها نیست.

خواستم چیزی به سرم، اما انگشت‌ش را بروی لبانش گذاشت و به من فهم‌مند که باید سکوت بکنم.

«برگر» اسلحه‌ئی را که در دستش بود روی پتو گذاشت. بعد کاغذ تا شده‌ئی را که معلوم بود قبلاتوی مشتش گرفته بود، به من داد و آهسته گفت، قبل از اقدام به خودکشی، این نامه را بخوان.

بعد در سلول را باز کرد و گفت: خودکشی شهامت میخواهد.

این چند کلمه را طوری گفت که ماموران زندان هم بشنوند. وقتی او را تنها گذاشت و در سلول را بست، باعجله نامه را باز کردم و اینطور نخواندم، «اسلوجه» پراز فشنک است. وقتی یک گلو له شلیک کردی، کف سلول دراز بکش، و خودت را برای کشتن آنها که بقصد دیدن جسد تو وارد سلول میشوند آماده کن. شرط فرادادن تو کشتن آنها است. موفق باشی»

نامه‌امضاء نداشت. حدس زدم که «برگر» آنرا نوشته است اسلحه را برداشت. پراز فشنک بود. تردید نداشتم که «برگر» از عمل

در مرز و حشت

خودمانست ، ولی نمی‌توانستم قبول کنم که نقشه‌فرارم را او طرح کرده باشد بنظر میرسید که او عامل دست دوم یا سوم است با این‌که خودم را العاظ
قدرت جسمانی ضعیف‌حس می‌کردم، آن اسلحه پرازفشنک، و وجود «برگر» که در ظلمات درخشیده بود، نیروی تازه‌ای به من بخشیده بود. با این حال، به نقشه‌فرار عمال خودمان زیاد مطمئن نبودم، زیرا از بقیه نقشه‌فرار چویزی نمی‌دانستم.

نامه را توی حییم گذاشتم و یک گلوله به سقف خالی کردم، و طوری خودم را بر زمین انداختم، که صدای افتادنم به گوش دومامور زندان که پشت درسلول ایستاده بود، بر سد.

«برگر» وارد سلول شد. خیلی سریع شیشه‌ئی را از جیب بارانیش بیرون آورد. مایع داخل شوشه به رنگ قرمز بود. از آن مایع، با فلم موی سر شیشه، خطوطی بر جهرو، و پیشانی و شقیقه‌ام کشید حتی موهای جلو صورتم راهم رنگی کرد بعد بقیه آن مایع قرمز رنگ را بر کف سلول ریخت و آهسته گفت، باید ظاهر قضیه را حفظ کرد.

«برگر» پتورا بروی من انداخت، آنگاه درسلول را باز کرد و بیرون رفت. صدای قدمهای آنها را که از آنجا دور می‌شدند، شنیدم «برگر» ماموران زندان را مخصوص کرده بود، و من تنها شده بودم. به لحظه‌ئی می‌اندیشیدم که باید ماموران را به قتل برسانم. اسلحه پسر از فشنک بود، منتها باید طوری به طرف آنها تیراندازی می‌کردم که هیچ‌کدامشان فرصت استفاده از اسلحه خود را پیدا نکنند.

چند دقیقه بعد، صدای پایی چند نفر از بیرون سلول به گوشم خورد.. طولی نکشید که صدای چرخش کلید در سوراخ قفل درسلول بلند شد و به من اعلام کرد که لحظه حساس و مخاطره آمیز دارد نزدیک می‌شود. چشمها یم را اندکی باز نگهداشتیم. پلک‌هایم در آن حالت لرزش خفیفی داشت. نگران کننده بود. چون به آنها فرصت میداد که لرزش خفیف پلک‌هایم توجهشان را جلب کند. اسلحه در مشتم بود و انگشتمن بروی ماشه آن.

امیر عشیری

در سلول باز شد. سروان «ام. اس» «هوپنر» و بدنیال او، «اشلينگر» داخل شدند «بارون ويلهلم» با آنها نبود. در آن لحظات، به «اشلينگر» بيشتر توجه داشتم چون ميخواستم از او بپوه جوانی به نام گلنار باقی بماند.

«اشلينگر» به اختنه گفت: هیچ فكر نمی کردم طاهر شهامت خود کشی داشته باشد.

همینکه «بر گر» در سلول را بست. من هر دوی آنها را هدف گلو له قرار دادم. تعادل آنها بهم خورد. پتو را کنار زدم و خيلي سريع از جا پريدم تا بتوانم حسابي کلك آنها را بکنم.

يکي از گلو لهها به شکم «هوپنر» اصابت کرده بود. او در حالی که دستها يش را به شکمش گرفته بود، فرياد زده به ما خيافت شده.

سينه اثر را هدف گلو له قرار دادم و به دنبال آن يك گلو له هم بشکم «اشلينگر» خالي کردم..

«اشلينگر»، ياصدائى که بزور از گلو يش خارج ميشد، «بر گر» را صدا کرد.

«هوپنر» که غرق در خون بود، بر کف سلول افتاد. «اشلينگر» با وجود آنکه چند گلو له به بدنش اصابت کرده بود، سعی می کرد اسلحه اش را بکشد... گلو يش را هدف گلو له قرار دادم... عقب عقب رفت و پشتیش بدرسلول خورد و همانجا از پای در افتاد...

به شيارهای خون که از اجساد آنها بر کف اتاق می دويد، نکاه می کردم، در آن لحظه بیاد گلنار افتادم و با خودم گفتم، او آزاد شد.

«بر گر» خواست در سلول را باز کند. جسد «اشلينگر» پاي در افتاده بود و مانع باز شدن در بود. جسد را کنار

در مرزو حشت

کشیدم . «برگر» داخل سلول شد و گفت ، می دانستم موفق می شوی .

اولین سوال من راجع به ماموران زندان بود .

«برگر» با نبسم گفت ، باید صدای آنها را شنیده باشی که از اینجا دور می شدند .

گفتم ، آره ، هیچ یادم نبود .

بعد پرسیدم ، چطور شد و یلهلم نیامد اینجا ؟

گفت ، وقتی در گشتم ، آن اناق که خبر خود کشی ترا به آنها بدhem ، و یلهلم آنجا نبود . سعی نکردم پیدایش کنم ، چون وقت زیادی نداشتم .

باز پرسیدم ، حالا چطوری می خواهی مرا از اینجا بیرون ببری ؟

گفت ، زندانیها ؎ی که فریز تاثیر شکنجه می میرند یا بنحو دیگری آنها را می کشنند ، اجسادشان را به سلولهای این راهرو می آورند ، و از اینجا اجساد آنها به گورستان حمل می کنند . بهمین دلیل ، اسم این راهرو را گذاشته اند راهرو ارواح . در مورد توهمند باید همین کار را کرد .

— گفتنش خیلی آسانست .

— دل و جرات داشته باش .

— از کارهای تو اصلاح در نمی آوردم .

«برگر» گفت دستور را یش فوهرد . رئیس پلیس و وزیر کشور برای همه زندانها اینست که قبیل از روشن شدن هوا ، اجساد زندانیها را از بر لون خارج کنند و آنها را در گورستان دورافتاده ؎ی دفن کنند . اما در مورد تو ...

بیان حرفش دویدم و پرسیدم ، منظورت از «فوهرد» ، «همیملر» است ؟ .

— آره ، هیملر جنا یتکار شمار ددو .

— خوب ، راجع به من چه می خواستی بگوئی ؟

امیر عشیری

گفت، وقتی آمبولانس به جلو در گورستان میرسد، توقف میکند تا در را باز کنند. در فاصله بین توقف آمبولانس و بازشدن در گورستان، تو باید خیلی سریع و بی صدا، از آمبولانس خارج شوی.

پرسیدم، بعد کجا باید بروم؟

گفت، در چند قدمی گورستان، اتومبیلی ایستاده. کسی که پشت فرمان آن اتومبیل نشسته و رسیدن آمبولانس حامل ترا دقیقه شماری می کند، منتظر توست. وقتی آمبولانس به آنجا میرسد، آن مرد با چراغهای کوچک اتومبیلش که نور زرد رنگ دارد، سه بار علامت می دهد. تو بطرف اتومبیل او میروی، درعقب آنرا بازمی کنی و پشت سر راننده می نشینی.

لحظه‌ئی تأمل کرد و بعد ادامه داد، راننده ماموریت دارد که ترا به محل امنی ببرد. بین راه باید از او چیزی بپرسی. چون جوابت را نمی دهد..

گفتم، پس نباید وقت را لف کرد.

گفت، پتو را بردار و همراه من بیا.

پتو را برداشتم و باهم از در سلول بیرون آمدیم ... به سلول دیگری رفتیم که شباهت زیادی به غسال خانه‌های خودمان داشت.

«بر گر» پتورا از من گرفت. آنرا روی زمین پهن کرد و گفت روی پتو دراز بسکش.

وقتی روی پتو دراز کشیدم، «بر گر» گفت، من میروم که آمبولانس را خبر کنم. آنها ترا بروی برانکار می گذارند و از دری که در آنها این راهروست و به حیاط زندان باز می شود خارج می کنند.

بعد پرسید، سوالی نداری؟

پرسیدم، تو چه کار می کنی؟

او دو طرف پتورا بروی هن کشید. حتی صور تم را هم پوشاند

در عرزو حشت

و گفت: موفق باشی.

«برگر» از سلول خارج شد... محوط آنجا چندش آور بود. حس می کردم که در غسالخانه هستم. هوای سرد آنجا ناراحتم کرده بود. «برگر» اسلحه‌ئی را که با آن دونفر را کشته بودم، از هن گرفته بود.

در آن دقایق پر اضطراب، به پایان نقشه فرار که نمی‌دانستم طراح اصلی آن کیست، می‌اندیشیدم. در میان یام و امید قرار گرفته بودم. وقتی به حروفهای اطمینان بخشن و قاطع «برگر» میرسوم تردید و نکرانیم بر طرف می‌شد.. صدای یا چند نفر که از راه رو شنیده می‌شد سکوت هر ک آور آنجا را پر هم زد... در سلول که باز شد، صدای «برگر» بگوشم خورد. از اضطراب و نکرانی بیرون آمدم. کمی بعد، دونفر یکی پا و دیگری سرم را با پتو گرفتند و من بروی برانکار گذاشتند. وقتی برانکار را از زمین بلند کردند، با خودم گفتم: نقشه فرار بدقت طرح شده ..

همینکه هوای سرد بیرون را حس کردم، نفس راحتی کشیدم.

مرا با برانکار بداخل آمبولانس گذاشتند، آمبولانس چند لحظه بعد، راه افتاد مسافتی کوچاه که طی کرد، ایستاد. حبس زدم که آمبولانس مقابل بازرسی دم در خروجی زندان توقف کرده است. کمی بعد، در عقب آمبولانس بازشد... روشنایی مهتابی رنگی بداخل آمبولانس افتاد. معلوم بود که آن روشنایی از جراغ قوهی مامور بازرسی است با اینکه می‌دانستم در نقشه فرار دادن من از آنجا پیش بینی‌های لازم شده است، مضطرب شدم. اضطراب من ناشی از این بود که مامور بازرسی مورداً اطمینان عمال خودمان عوض شده باشد و جانشین او برای اطمینان بیشتر، داخل آمبولانس شود و گوش پتوی روی مرا اکنار بزند.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود. لحظات پر اضطرابی را می‌گذراندم.. صدای نا آشنائی بگوشم خورد که پرسید، این جسد همان

امیر عشیری

جاسوس انگلیسی است که خود کشی کرده؛ معلوم بود که صاحب صدای نا آشنا، جز ما虎ور بازرسی کسی نیست. منتظر بودم بهمن چه کسی به او جواب می دهد. راننده آمبولانس، یا یک نفر دیگر صدای «برگر» راشنودم که گفت: پس شما هم می دانید؟

مامور بازرسی گفت، بله، چند دقیقه پیش از قسمت کنترل به ما اطلاع دادند.

در عقب آمبولانس بسته شد، و باز صدای «برگر» بگوشم خورد که گفت، قرار بود اگر او خود کشی نکند، من را حتش کنم. لحظه‌ئی مکث کرد و بعد پرسید، آمبولانس می تواند حرکت کند؟

مامور بازرسی گفت. بله، الان می گویم در را باز کنند. صدای مازشدن در آهنگ راشنیدم و دنبال آن آمبولانس حرکت کرد. وقتی حس کردم که آمبولانس از زندان بیرون آمده، نفس عمومی کشیدم... مقصد گورستان بود.

از ظواهر امر پیدا بود که عمال ماحتی به قسمت کنترل زندان هم راه یافته اند، والا مکان نداشت مامور بازرسی به آن سادگی اجازه خروج آمبولانس را بدهد. شاید هم خود آن مامور از عمال ما بود. به صورت نقشه فرا دادن من، کاملاً دقیق و حساب شده طرح شده بود.

از وضعی که داشتم، خسته شده بودم. پتو را کنار زدم، ملند شدم و همانجا بر کف آنالج آمبولانس نشستم. فرار از زندان طوری مرا بهیجان آورده بود که فراموش شده بود، صورت و گردش زخم است. خودم را قوی و سالم حس می کردم، ولی می دانستم آن احسان ناشی از هیجان و شوق فرار است. من آن آدم قبل از بذام افتادن نبودم. شکنجه ها و رنج زندان مرا ضعیف و ناتوان کرده بود احتیاج به معالجه و استراحت داشتم.

آمبولانس همچنان با سرعت هیئت. نمی دانستم چه ساعتی

در مرز و حشت

از شب است. حدس میزدم ممکن است بعد از نیمه شب باشد. بنظر می‌رسید که گورستان مخصوص دفن اجساد زندانیها، فاصله زیادی با برلین دارد. اناقل آمبولانس دریچه‌ئی نداشت که بتوانم بیرون را ببینم.. از سکوت و آرامش بیرون معلوم می‌شد که آمبولانس از برلین خارج شده است.

لحظات درزندگی من نقش موثری داشت. گاه اتفاق می‌افتد که دریک لحظه موقعیت خطرناکی پیدا می‌کردم، یا در وضع مساعدی قرار می‌گرفتم. یکی از آن لحظات موثر، لحظاتی بود که آمبولانس مقابله در گورستان توقف کرد. و همینکه راننده بوق آمبولانس را بصدای آورد که متصدی گورستان در را باز کند، من در عقب آمبولانس را باز کردم و پائین پریدم.

نگاهی بدور و برم انداختم چشم بروشناختی زرد چرا غهای کوچک اتومبیلی افتاد که می‌لامت میداد.. آن اتومبیل تقریباً در فاصله پنجاه قدمی در گورستان ایستاده بود. با قدمهای ریز و تندر، خودم را به اتومبیل مورد نظر رساندم. در عقب آنرا باز کردم و بالا رفتم، در را بستم و پشت سر راننده نشستم ...

دریک لحظه اتومبیل از جا کنده شد و با سرعت، بطرف برلین حرکت کرد.

به نیمه راه که رسیدم، مسیر عوض شد معلوم شد که عمال خودمان در برلین، که مرا از زندان فرار داده بودند، برای مخفی کردن من یکی از شهرهای اطراف برلین را در نظر گرفته‌اند. کمی خودم را جلو کشیدم که ساعت اتومبیل نگاه کنم... ساعت سه و بیست دقیقه بعد از نیمه شب بود. در حدود یک ساعت در راه بودیم. به شهری رسیدیم که در سکوت و آرامش شبانه فرو رفته بود و باز، دو سه کیلو متر از شهر خارج شدیم، تا اینکه به مقصد رسیدیم... آنجا ویلای نسبتاً بزرگی بود. از خیابانی که دو طرفش پوشیده از درختهای تنومند بود، گذشتم و داخل گاراژ سرپوشیده‌ئی رفتیم همینکه راننده اتومبیل را

امیر عشیری

نگهداشت و آنرا اخamoش کرد، کلاهش را از سرش برداشت. بعد بیک بری نشست. طوری که رویش بطرف من بود. منتظر بودم که سکوتش را بشکند و حرفی بزنند. اما او دستش را بطرف صورت‌ش برد. رویش و سجیل مصنوعی را از صورت‌ش جدا کرد و سپس عینکش را هم از جلو چشم‌ش برداشت. ناگهان با چهره آشنا نی رو بروشدم که مراغرق در حیرت و تعجب کرد او، یعنی راننده، کسی جز «بارون ویلهلم» نبود.

با تعجب گفتم: «بارون ویلهلم» اشتباه نمی‌کنم؟!

بارون خنده کوتاهی کرد و گفت: «نه، اشتباه نمی‌کنم. خودم هستم. همان کسی که فکر می‌کردی دشمن پروپا قرص توست.

گفتم: «نکندا ینهم از حقه‌های تازه توست؟

باز خنده دو گفت، هیچ حقه و کلکی در کار نیست. پیاده شو، این ویلاجای امنی است بنای تو،

هر دوازات و مبیل پیاده شدیم. بارون در گاراژ را بست و بطرف من آمد. از در کوچکی که بداخل ساختمان راه داشت. گذشتیم. او را بیکی از اتفاقها برد. گرمای مطبوع آنجا، آرامشی بهمنداد. روی یکی از مبلهای چرمی نشستم. بارون پرسید: «مشروب میخوری؟

پوز خنده زدم و گفتم، بهتر است دکتر را خبر کنی ا مگر زخم صورت و گرد نم را نمی‌بینی؟

گفت، پاک گپلام کنیا ک گرمت، می‌کند.

گفتم، به سوب گرم وجای راحت، احتیاج دارم.

گفت، فرداد دکتر را خبر می‌کنم،

بعد سیگاری تعارف کرد و آنرا برایم آتش زد... پاها یم را دراز کردم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم، دنیای جاسوسی ما، دنیای شکفت‌انگوzen و حیرت آوریست. به هیچ چیزی نمی‌شود اطمینان کرد. تا چند ساعت پیش، ترا دشمن سر سخت خودم می‌دانستم. و حالا. حر فم را قطع کرد و گفت، وحالا یک همکار فدا کار، برای فرار دادن تو از زندان موقعیت خودش را به مخاطره انداخته.

سرم را از پشتی مبل برداشتیم و گفتم، من هم همون را می‌خواستم

در مرز و حشت

بگویم. تو واقعاً هدایت کردی. فراردادن من از زندان، کارآسانی نبود، و حالامی فهم چرا آن شب در خانه «جیمز» در آبادان، من و همکارانم را نکشتن و فقط با بیهوش کردن ما، فرار کردی.

«ویلهلم» که کنار بخاری استاده بود و گیلاس مشروب را در دست داشت با خنده گفت، واين موضوع برای تو و آنها معماًی شده بود. گفتم، سر گرد اسکندر، طور دیگری استدلال می‌کرد. او می‌گفت روش توانست که وقتی از دام حریف خلاص شدی، سعی می‌کنی که بی سروصدای فرار کنی و با این روش ضرب شست خودت را نشان بدھی.

«ویلهلم» کمی مشروب نوشید و گفت، حتی سر گرد اسکندر هم نموداند که من برای انگلستان کارمی کنم.
پرسیدم، جزمن و تو، کس دیگری در اینجاست؟
گفت: چرا، ناچند دقیقه دیگر، میزبان و شاید هم پرستار قشنگیت را بیهودی.

بعد گیلاس مشروب را روی میز گذاشت و ازاناق بیرون رفت... چند دقیقه بعد، برگشت. اما تنها نبود زن نسبتاً جوانی که شادابی و زیبائی جوانیش را حفظ کرده بود، با او بود. زن چهره جذاب و گیرائی داشت. موها بش خرمائی و صاف، وجسمانش میشی و خوش حالت بود. بلوزمشکی یقه بسته‌ئی بتن داشت. «ویلهلم» در حالی که دستش را بروی شانه آن زنانداخته بود، او را بطرف من آورد و گفت با میزمان و پرستار قشنگ آشناشو.

پرسیدم، چرا من امعرفي نمی‌کنم؟
«اینگرید» بالخند گفت، منتظر تان بودم آقای طاهر...

بهخشید، آقای «آرتور رومن»! .
لبخندی بر روی لبانم آوردم و گفتم، متشرکم خانم اینگرید.
مرا طاهر صد اکنید. حالا بهتر است فکری به حال زخم صورت و گرد نم بگنید. حس میکنم که رخم تمام صورت را گرفته.

امیر عشیری

اینگرید گفت، او، بله، هیچ متعوجه زخم صورت نشان نشده

بود . کمی جلو آمد. نکاهی به زخم صورت و گردن انداخت و گفت، خیلی و حشتناک است. همین الان زخمهای شمارا پا نسمان میکنم . و یلهلم گفت، الان نمیشود کاری کرد. باید صبر کنیم تا دکتر بیاید.

گفتم: حتی وسائل زخم بنده هم اینجا پیدا نمیشود؛ [اینگرید با خنده گفت، بارون، آدم خونسردیست، به من واگذار کنید.] و با شتاب از آناق بیرون رفت. به ویلهلم گفتم، زن قشنگ مهر بانی داری.

خندید و گفت: من هنوز ازدواج کرده ام، ولی اینگرید بیوه جوانی است که تنها زندگی میکند، و فعل امامور پرستاری از نیست. و بعد با لبخندی معنو دار، ادامه داد: و بعقیده تو زن جذابی است.

گفتم، در وضع و شرایط فعلی جز به خودم به کس دیگری فکر نمیکنم. گفت این وضع و شرایط بزودی عوض میشود . «اینگرید» بایک حعبه کوچک نرگشت. جعبه را روی میز گذاشت و گفت، تا آمدن دکتر، باید رُزی زخمهای را پوشاند . و کمی بعد مشغول پا نسمان کردن زخم صورت و گردن شد .. «ویلهلم» گفت: مقاومت تودر شرایط باز جوئی عالی بود. هیچ فکر نمیکردم بتوانی آن شکنجه هارا تحمل کنی .

گفتم: این زخمهای نمونه ایست از اعمال وحشیانه آنها . اینگرید بالحنی که همدردی او نسبت بمن در آن احساس نمیشد، گفت، من و «با، ون» احساس ترا درک میکنیم. تو باید آن شکنجه های روز زندان را فراموش کنی .

در صورت ورودی که ناشی از ناراحتیم بود زدم و گفتم ولی همیشه جای زخمهای در صورت ورودی گردن میماند. حتی جای ضربه های شلاق که به پیشتم

در مرز وحشت

زده‌اند، هنوز باقیست . ذه، نمیتوانم باز جوئی قرون وسطائی و وحشیانه آنها را فراموش کنم .

ویلهلم گفت : متأسفانه طاهر . آن موقع که ترا شکنجه میدادند ما نمیتوانستیم کاری بکنیم . «برگر» و من در وضع و شرایطی نبودیم که زودتر از امشب ترا از چنگ آنها نجات بدھیم . فرار دادن تو کار آسانی نبود ، احتیاج به مطالعه و طرح نقشه دقیق و حساب شده ئی داشت که موفقیت ما را تضمین کند .

گفتم : منظورم این نبود که چرا زودتر از این مرا نجات ندادیم ،

«اینگرید» چیزی گفت و من جوابش را دادم .

«ویلهلم» گفت : وقتی ترا در «نوی مونستر» دستگیر کردند، بیست و چهار بعد، خبرش به من رسید . آن موقع در «راستنبورک» بودم . سه روز بعد، پیامی از لندن دریافت داشتم که راجع به تو تحقیق کنم .

به میان حرفش دویدم و گفتم ، وبعد به لندن اطلاع دادی که من در چنگ گشتناپو هستم .

ویلهلم گفت ، پیام بعدی این بود که نقشه فرار ترا از زندان طرح کنم . امامن به لندن اطمینان ندادم که موفق میشوم ، بلکه به آنها اطلاع دادم که در باره فرار دادن تو باید مطالعه کنم . در واقع همینطور بود . در حدود یک ماه در باره نقشه فرار دادن تو مطالعه میکردم ، و بالاخره موفق شدم . «بارون» لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد ، آخرین مطالعه‌ما ، همینجا و با حضور اینگرید صورت گرفت و نقش اصلی بر عهده برگر واگذار شد .

گفتم ، خونسردی وجسارت برگر و اتفاقاً هیرت انگیر بود مرا سخت متعجب کرده بود .

«ویلهلم» گفت ، جسور ترا از «برگر» تو بودی که تو انسنی اشنلینگر

امیر عشیری

و «هوپنر» را بکشی .
با خنده گفتم، وقتی برای یک محکوم به مرک روز نه امودی پیدا می شود
جسارت هم بسراغش می آید .

بعد پرسیدم، آن شرط را تو قرار داده و دی
آهسته سرش را تکان داد و گفت، آره. آنها باید کشته
میشنند .

— میتوانم بورسم چرا ؟

— بعد راجع به این موضوع باهم صحبت میکنیم .
«اینگرید» کار پانسمان زخم صورت و گردانم را تمام کرد
و به «بارون» گفت: طاهر ناید استراحت کند
گفتم، با این لباس های کثیف و ریخت و فیافه یی که پیدا کرده ام،
از خودم بدم می آید .

ویلهلم گفت، مهم نیست، بزودی بر میگرددی به فیافه اول .
فعلا باید استراحت بکشی .

اینگرید گفت، همین الان برایت لباس می آورم .
وقتی ازاناق بیرون رفت، بارون بالبهند معنی داری گفت،
بذرائی اینگرید از تو، خیلی جالب است .
— داری سربزم میگذاری .

— آدم خوش شانسی هستی .

— از خوش شانسی بود که در «نوی مونستر» دستگیرم
کردند .

خندید و گفت، پس ناید بگوییم آدم جان سختی هستی
که بعد از آنمه شکنجه ها، توانستی جان بدر بیری .

گفتم، این را دیگر باید به حساب خوش شانسی تو گذاشت
جون اگر من میمردم، تمام امیدهای تو بر باد مورفت .
گفت، در تمام این مدت، جریان باز جوئی ترا تعقیب
میکردم .

«اینگرید» بر گشت و به من گفت، میتوانی به اناق خودت بروی

در مرز و حشت

ولباسها یت را عوض بکنی .

«بارون» مرا به اتاقی که برایم در نظر گرفته بودند برد.. اتاق نسبتاً کوچکی بود. لباسها روی تخت خواب یک نفره جلب نظر میکرد ..

وقتی لباسها یم را عوض کردم و از آنجا بیرون آمدم و به دستشوئی رفتم که دستها یم را بشویم، از دیدن قیافه ام در آئینه و حشت کردم. دور چشمها یم گود افتاده بود. گونه هایم بالا آمده بود قیافه ئی داشتم که آزار شکنجه هاوزندان، در آن اثر عمیقی بجا گذاشته بود دستها یم را شستم بن حمت تو انته موهای سرم راهم بشویم... وقتی بسر گشتم پیش آنها، «بارون» همانطور که نگاهش به من بود خنده کوتاهی کرد و گفت: کم کم داری ریخت آدم بخودت میگیری!

با خنده گفتم: این تغییر لباس، قیافه ام را عوض نمیکند.

«اینگرید» پرسید: گرسنه نیستی؟

«بارون» گفت: فکر میکنم یک لیوان شیر یا یک ظرف سوب گرم، برای طاهر غذای مناسبی باشد.

گفتم: بشرط اینکه سوپی که میدهند، از نوع سوپی باشد که در زندان بدمن میدادند.

هر سه خنديديم ... اينگرید در حالی که میخندید گفت: قول میدهم از همان سوب برایت بیاورم.

بعد پرسید: مشروب هم میخوری؟

و یلهلم گفت: تعارف ش کردم، نخورد.

گفتم: برای خوردن مشروب، خیلی وقت داریم ايشگرید روکرد به و یلهلم و پرسید: توجی میخوری؟ بارون نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: حالا دیگر وقت صبحانه خوردن است، به صبح چیزی نمافده.

ایشگرید برای بار سوم مارا تنها گذاشت ..

به بارون گفتم: مطالب زیادی هست که باید از تو بپرسم.

امیر عشیری

گفت: میدانم راجع به چه چیزهایی میخواهی پرسی، ولی

حالا نه .
گفتم اگر فکر هیکنی من خسته هستم، نه کاملا سر حالم
میتوانیم باهم صحبت بکنیم .

گفت: تو به استراحت احتیاج داری ، استراحت نیروی
تازه‌یی به تو می‌بخشد .

گفتم، نگران «شارلوت» و برادرم هستم. می‌خواهم راجع به
آنها پرسم .

«بارون» درحالیکه گیلاسش را از مشروب پر می‌کرد گفت:
نگران «شارلوت» نباش او طبق نقشه‌ئی که طرح شده بود، وارد لندن
شده ، ولی ..

حرفش را قطع کرد و گفتم، ولی برادرم بدام افتاده و الان
در زندان است. همین را می‌خواستی بگوئی ؟

کمی مشروب نوشید و گفت: ذه، می‌خواهم بگویم از برادرت
خبری ندارم. مأمورین گشتاپو هنوز نتوانسته اندرد اوراییدا کنند،
وضمنا مایوس هم نشده‌اند. شب و روز در تعقیب‌ش هستند. حتی دنبال
«شارلوت» هم می‌گردند .

پرسیدم ، توفکر می‌کنی طالب در آلمان است، یا از مرز
خارج شده ؟

شانه‌هاش را بالا انداخت و گفت ، نمی‌دانم اگر فکر
کنیم که طالب از مرز خارج نشده ، باید جای امنی مخفی شده
باشد .

- نگرانش هستم .

- خودت را ناراحت نکن . از دست ما کاری ساخته
فیست .

- ولی او برادر من است .

- میدانم، ولی چه کار می‌توانیم بکنیم ؟
گفتم: وجود ابرای اداره مددجاسوسی خودمان ارزش زیادی

آن مخصوصه عزاداری داشت و بست
دویجه، گفت: «میگیرید فیض‌دشی که آوردند و بدانی نمایند
نه سنت و بدن و شریعت نه... بصر، حرب، کرد، درود، فتوح
نه... جیز و بود، که اداره حاسوسی نه... دین، حسن، بخشش و بذل، جوهر
نه گشت بود، یعنی همان متفقی نه تنه مده غمی آمد، را
در جنوب شدت بسیار کرد. یکی زن و زن تنه که رخمه
نمی‌بیند، بیکار و بدن بود. نه تنه دیگر محظوظ بخوبی
بگشته باشد. پس موضوع اداره حاسوسی نه سنت
حصه نیست کرد».

دویجه نظره نمی‌گرفت که آن دو بعد از این داده دیگر بعد از مر بوط

۴. تقویت

ما نیز گفته‌ی من بوط به من!؟

گفته کلیل «میسون» در پیام رمزی که بعنوان من عظا ابره
گزده حاموریت هویت آمیز ترا یکی از مهمترین حاموریت‌های
جاسوسی اداره خودشان بحساب آورده و مدعیان رسیله از تو قدردانی
کنده است.

پوزخندی ندم و گفتم، قدر دانی میسون بهجه در دعن می‌خورد؟
مهیه ایست که بدانم طالب کجاست وجه موقعیتی دارد.
«بارون» باز کمی مشروب نوشید و گفت، برای اداره
خود قان دو مسأله مهم حاتمی وجود داشت، یکی «شارلوت» که
سلامت وارد ندین شد، و موضوع دوم فرار دادن تو از زندان
گشایش.

باحالت عصبانی گفتم، پس برای ندین. مهم نیست که
برادرم درجه وضع و شرایطی قرار گرفته؛ حتی اگر خبر کشته شدنش
را بشنوید. جای ناسف است.

دویلهلم، گفت، اگر فرار باشد سرویسهای اطلاعاتی به
این گونه مسائل بودند، باید فعالیت‌های دیگران را تعطیل
کنند.

نیزه شیر

دی محو، حسی د موبایل صیخ نهاد
و بگرد و بپرس ه جذب دی گرفت
جذب خشی خود نمایی ده، این می زند
دید زدن حبیب د گفت جذب عصمه زد گزی د عیوض

می گشت
بپرس ه بعثیه، توجه که بگرد آ
گفت، بعثیه من، بدهی داشت ام در موظی کسی خوب، اکن د
هم بگزی رفته، پس این جذب نهشت
جهیزی سادگی د
توحدت خوب نیست، بد شرایح کشی
بر عکس، حالم خوب است و می خشم جی دارم می گوییم.
پس این حقیقت را باید غیول کشی که نمی توانیم دنبال س ادرت
مگردیم.

حقیقت تلغی

«بارون» سیگاری آتش زدو گفت، همینقدر که آلمان هنوز
موفق نشه او را دستگیر کند، به ما اطمینان میدهد که برادر
توبا از مرز آلمان خارج شده یا اینکه در جای امنی خودش را
مخفی کرده.

«اینگرید» با سینی غذا بر گشت. ظرف سوب را روی میز
گذاشت و گفت، کمی نان بخور.
بعد به قیافه ام خیره شد و پرسید، چی شده، چرا او قات
تلخ است.

«بارون» گفت، چیزیش نیست. نگران برادرش است.
«اینگرید» همانطور که نگاهش به من بود گفت، تو باید بفکر
خودت و خروج از آلمان باشی. احساسات برادری را کنار بگذار
اقدام می برای بیدا کردن طالب، وضع همه مان را به مخاطره
می اندازد.

او «بارون» درست می گفتند. عوامل آلمانی اداره

در مرز و حشت

جاسوسی ما، با وضع و شرایطی که داشتند، نمی‌توانستند بدنبال برادرم بگردند.

از «بارون» پرسیدم، راجع به «باربارا» چه اطلاعاتی داری؟

با خنده گفت: قرارشده فقط راجع به «شارلوت» و برادرت پیش‌سی، بقیه حرفهایمان باشد برای بعد. برای وقتی که تو مهاندازه کافی استراحت کردی.

مشغول خوردن سوپ شدم ...

«اینگرید» برای خوشیک گیلاس مشروب ریخت واز من پرسید: هزه سوپ چطور است؟

بشو خی گفتم، با سوپ زندان، چندان فرقی ندارد.

«بارون» خنده کوتاهی کرد و گفت: با این تفاوت که زندانیان فشنک و تروتیزی جای زندانیان زمخت و خشن را گرفته. خوب نگاهش کن ببین چقدر قشنک و جذاب است.

گفتم، این زندانیان قشنک، زندانی بدریخت و قیافه‌ئی مثل مر الازم ندارد.

«اینگرید» کمی مشروب نوشید و گفت: اگر وضع ما عوض نشود، قول می‌دهم بزودی برگردی به ریخت و قیافه سابقت. و سایل استراحت در آنجا کاملاً مهیا است.

گفتم، متشرکرم.

بعد روکردم به «بارون ویلهلم» و پرسیدم، توجه کارمی کنی، همین جامیمانی یا بر می‌گردی به برلن؟
 گفت: اگر بر نگردم، ممکن است آنها به من ظنین شوند.

گفتم: کشته شدن «اشلينگر» و «هوپنر» و فرادمن، ممکن است پای ترابمیدان بکشد.

با همان خونسردی همیشگی اش گفت: قبل از آنکه «بنگر» آن دونفر را به سلول توبیرد، من خودم را در وضعی قرار دادم که

امیر عشیری

هیچکس بهمن ظنین نمی‌شود. آن دوماً مردی که با «برگر» ترا به سلول مرک برداشت شده بود. شاهد زنده‌ئی هستند که هن اسلحه‌ام را با یک تیر فشنگ در اختیار «برگر» گذاشتند که او آنرا در سلول مرک به تو بدهد.

گفتم، و بعد بجهانه‌ئی خودت را از آن انافق بیرون اندادتی و بدیدن یکی از روسای اداره خودتان رفتی. و به این ترتیب از آن ماجر افاصله گرفتی

خنده کوتاهی کرد و گفت: همین‌طور است دوست من، درست حدس زدی. آنها نمی‌توانند بهمن ظنین شوند. از باخت «برگر» هم خیال راحت است، چون او کسی نیست که از ماجرا فرار دادن تو، ردی از خودش بجا بگذارد.

گفتم، تو مرد عجیبی هستی. همین یک ساعت پیش وقتی ریش و سبیل مصنوعی را از صورت برداشتی حسابی جاخوردم. بهتم زد. و کر کردم «برگر» بهمن حقه زده و تو رئیس شبکه جاسوسان جرفه‌ئی هستی و می‌خواهی با انتقام گرفتن از من، شکست ماموران را در ویلای شماره هفت تلافی کنی، و اصلاح‌کرم بهاینجا نمی‌رسید که تو یکی از عمال اداره جاسوسی انگلستان در آلمان هستی. راستش خیلی ترسیدم.

«بارون» خنده دید و گفت، ممکن است همین‌طور باشد.

«این‌گرید» پایش داروی پای دیگر شاندخت و گفت، من هنوز «بارون» را آن‌طور که باید نشناخته‌ام.

گفتم، من هم همین‌طور، و هنوز نمی‌توانم باور کنم که این «بارون ویلهلم» خونسرد و آرام، برای اداره جاسوسی ما کار می‌کند.

«ویلهلم» بالبُخندی خفیف گفت، در این مورد بخصوص، تردید نداشته باش. قبل از شروع جنگ، یعنی در سال ۱۹۳۸ من بخدمت اداره جاسوسی انگلستان درآمدم.

بعد بادستش «این‌گرید» را نشان داد و گفت، این‌گرید هم

درهرز و حشت

همین‌طور. هر دوی ما از اهالی پروس شرقی هستیم. بارزیم نازی، از روز تولدش مخالف بودیم. به انگلستان رفتیم و در آنجا مسیر زندگی ماعوض شد و دوباره به آلمان برگشتم و بدنبال یک برخورد کوتاه و آشنائی با یکی از روسای اداره جاسوسی آلمان نازی، رسماً شروع بکار کردیم.

هما نطور که نگاهش می‌کردم، گفتم: وقتی جنک شروع شد، عازم خاورمیانه شدی.

گفت، مأموریت من در خاورمیانه بعلت آشنائی بزبانهای عربی فارسی و ترکی بود.

بعد خندهید و بزبان خودمان گفت: امیدوارم مختصر اطلاعاتی که راجع به خودم در اختیارت گذاشت، برای اطمینان و اعتماد تو نسبت به من، کافی باشد.

بزبان خودشان گفتم، و آنوقت اداره جاسوسی خودمان در خاورمیانه، برای دستگیری توجایزه تعیین کرده بود! «اینگرید» که تا آن موقع بزبان انگلیسی صحبت می‌کرد، بزبان خودمان گفت، وحالا ممکن است نازیها برای دستگیری توجایزه تعیین کنند.

هر دویان رانگاه کردم و گفتم: شما دو تا زبان مارا از من هم بهتر صحبت می‌کنید... کم کم دارم در باره ملیت شما دونفر تردید پیدا می‌کنم!

«بارون» خندهید و گفت: لابد فکر می‌کنی «اینگرید» و من اهل شیراز یا اصفهان هستیم.

گفتم، اینطور که معلوم است از شیراز و اصفهان خاطرات شیرینی داری.

گفت، تقریباً

«اینگرید» گفت، سوب سرد شد.

گفتم، ضمن اینکه با شما صحبت می‌کنم، سوب هم می‌خورم. اینطوری بهتر است.

امیر عشیری

گفت: منتظرم سوپت را بخوری، تا بروایت یک لیوان آب پر نقال

بیاورد . «بارون» رو کرد به اینسگرید و گفت: اینطور که توداری از طاهر پذیرائی می کنی، می ترسم او تا پایان جنک همینجا بماند!

«اینسگرید» با لبخند گفت: من باید از این مرد شکنجه دیدم . مردی بسازم که بتواند مرحله دوم نقشه فرار را خودش اجرا کند طاهر احتیاج به استراحت و غذا دارد.

گفتم: همین حالا هم برای فرار از آلمان آماده‌ام .

«ویلهلم» خندید و گفت: جای راحت، سوب گرم، و بعدش هم یک لیوان آب پر نقال، مشکل ترین مسائل را برای آدمآسان جلوه می دهد . منهم اگر جای تو بودم، همین حرف را میزدم . توحشی یک کیلومتر هم نمی توانی پیاده روی کنی در مرحله دوم نقشه فرار تو، حساب کیلومترها پیاده روی در راههای ناهموار پیش بینی می شود .

«اینسگرید» با کنایه گفت: طاهر، همیشه بفکر «شارلوت» است

«بارون» گفت: در این جور مواقع، حتی عشق هم نمیتواند به آدمی مثل طاهر، نیرو بدهد .

گفتم: بین شارلوت و من، عشقی وجود ندارد .

«ویلهلم» گفت: بهر حال تابه بودی کامل، نمی توانی از این مخفیگاه خارج شوی . یعنی من چنین اجازه بی به تو نمی دهم . جای دنج و پرستار قشنگ، باز هم ناراضی هستی؟! تامی تو ای توانی استراحت کن . بکذار ریخت و قیافه ئی پیدا کنی که زندانیان قشنگ اشتیاق دیدند را داشته باشد .

«اینسگرید» رو کرد به من و گفت: بلندشو برو بخواب، بارون آدم پر حرفی است .

بالحنی خفیف گفتم: بارون زیاد هم بی راه حرف نمی زند.

در مرز و حشت

و یلهلم خنده اش گرفت و گفت، کم کم داری سر عقل می آئی. «اینگرید» با تبسم گفت: شما هر دها، حتی در سخت ترین و خطرناک ترین موقعیت ها نمی خواهید دست از شیطنت بردارید.

«ویلهلم» به «اینگرید» گفت: این واقعیت را باید قبول کنی.

من موضوع را عوض کردم. از «بارون» پرسیدم: «بر گر» کجاست خودش را مخفی کرد؟ گفت: مطمئنا او بدیدنست می آید. آن وقت می توانی از خودش بپرسی بعد از فرار دادن تو از زندان. کجا رفته وجه کار کرده.

«اینگرید» گفت: کشته شدن «اشلینگر» و «هوپنر»، آنهم دریکی از سلول های زندان، و فرار کردن طاهر مثل بعب صدا می کند و بستگاه خسرو جاسوسی نازی هشدار می دهد که جاسوسان دشمن حتی تارا هروهای زندان هم نفوذ کرده اند.

«بارون» گفت: این بعب را طاهر منفجر کرده.

بعد رو کرده من و گفت: قبول کن که اگر یک لحظه دیر آن ماشه اسلحه ات را می کشیدی. آن دو نفر جسد را کفسلول می انداختند و آن وقت بر گر و من به مخاطره می افتابیم. گواینکه به «بر گر» دستور داده بودم در صورت بروز خطر، هر دوی آنها را بکشد با این حال، وضع بصورت دیگری در می آمد.

«اینگرید» به «بارون» گفت: طاهر خسته است و باید استراحت بکند. بقیه حرفاها نباید برای بعد.

«بارون» نکاهی به ساعتش انداخت و گفت: بصیح چوزی نمانده، من میروم، در او لیون فرصت سری به آنجا میزنم. از جا بربخاست و از من پرسید: برای لندن پیامی فداری؟ گفتم: در آخر پیامی که راجع به من مخابره می کنی، خبر مربوط به کشته شدن «اشلینگر» و «هوپنر» را هم اضافه کن.

امیر عشیری

با کنایه گفت: ممکن است اسم «هوپنر» را فراموش کنم، ولی اسم «اشلینگر» هیچ وقت یادم نمی‌رود. چون از او بیوه جوانی بنام گلنار مانده، او حالا دیگر آزاد است.

تقریباً منظور اورا فهمیدم. برای اطمینان بیشتر، پرسیدم: منظورت از این حرف چیست؟

بالبختی تودار گفت: مگر نشنیدی اینگرید چی گفت؟.. تو خسته‌ئی و باید استراحت کنی. موفق باشی.

از ما خدا حافظی کرد و بطرف دراتاق رفت.

گفتم: من تشهی خبرهای داغ هستم.

دم در که رسید، ایستاد و گفت: خبرهای داغ را در همین مخفی‌گاه باید جستجو کرد.

در اتاق را باز کرد و رفت... دو سه دقیقه بعد، صدای موتور انومبیل او که از گاراژ بیرون هیرفت، شنیده شد...

من و «اینگرید» بیکدیگر خیره شدیم... او لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: خوب، حالا بلند شو برو به اتفاق امیدوارم خواب راحتی بکنی.

از جا برخاستم و گفتم: ابن یک معجزه بود.

- چی یک معجزه بود؟

- فرار دادن من، از آن سیاه‌چال.

- سعی کن راحت بخوابی.

- آره، باید راحت بخوابم، چون اینجا دیگر باز پرسها بسراجم نمی‌آیند،

«اینگرید» خندهید و گفت، در اینجا هیچکس مزاحمت نمی‌شود. حتی...

حرفش را تمام نکرد. برسیدم، حتی کی؟!

نگاه شیطنت بارش را به من دوخت و پرسید، شارلموت را دوست داری؟

در مرز و حشت

بعوض اینکه جواب مرا بدهد، موضوع «شارلوت» را پیش کشید. گفتم: «نه، بین او و من عشقی وجود نداشت و حالا هم ندارد».

گفت: «تو خیلی خسته هستی، برو بخواب».

گفتم: «توهم همین طور».

وقتی می خواستم به اتاق خودم بروم، گفت: «هر وقت بیدار شدی؛ از اطاقت بیرون نیا».

پرسیدم: «چرا، مگر روزها کسی به اینجا می آید؟

گفت: «آره، مستخدمه من روزها می آید. او نماید ترا ببیند، یا احساس کنند کسی در خانه من مخفی شده».

گفته، وقتی بیدار شدم، صبر می کنم تا تو بیایی بسراغم.

بعد او را تنها گذاشت و به اتاقم رفتم... وقتی روی تشك فرم و راحت دراز کشیدم. بدلم خسته و کوفته بود. بنظر میرسید که آن خستگی و کوفتگی ناشی از ساعتها پواده روی بوده است. نیز حس میکردم که در رویا هستم. همان شب بود که مرا از آن سلول تذک، تاریک و غمناک بیرون کشیدند و اطلاع دادند که من محکوم بمرگ شده‌ام و اگر حکم اعدام خودم را اجرا نکنم، آنها این کار را می کنند.

وناگهان یک نقشه تو فانی با جهشی برق آسا وضع مراد گرگون کرد و بدردهای روحی من پایان داد. از آن سلول به ویلای «اینگرید» منتقل شدم... باور کردنی مشکل بود.

نگاهم به سقف اتاق ثابت مانده بود. دلم می خواست بیدار بمانم و ساعتها فکر کنم. ولی خسته بودم. جای راحت به افکار و جسم آسا یش بخشیده بود... پلک‌هایم سنگین شد، طوری که نتوانستم چراغ اتاق را خاموش کنم...

برنامه خسته کننده‌ئی داشتم تمام روز را در اتاق زندانی بودم، بعنی تاهر ساعتی که مستخدمه در آنجا بود. من نمی‌توانستم

امیر عشیری

از اتفاق بیرون بیایم. قبیل از آنکه سر و کله مستخدمه پیدا شود، «اینگرید» صبحانه مردمی آورد و روی میز کوچک کنار تختخواب به می گذاشت. در آن هنگام که اووارد اتفاق می شد، من در خواب بودم پس از صرف صبحانه، باید خودم را با کتابها و روزنامه ها سرگرم می کردم. وقت ناهار که میرسید، «اینگرید» با کلیدی که پیش خودش سلول خودت بیرون بیانی حالادیگر آزادی.

باهم کنار بخاری دبواری می نشستیم. گاهی بریج بازی می کردیم و وقتی خسته می شدیم، در مبل های خودمان فرو می رفتیم و حرف میز دیم

روز اول، انتظار ورود دکتر را داشتم. ولی نه ازدکتر و نه از «بر گر»، هیچ کدام خبری نشد. روز دوم و سوم هم در انتظار گذاشت. حس کردم که «اینگرید» مضطرب است اما زن زیر ک و قوداری بود. ظاهر ا خودش را آرام و خونسرد نشان می داد. ولی معلوم بود که می خبری از «ویلهلم» و «در گر» تاچه حداورا نکران کرده است. وقتی از او پرسیدم، «چه اتفاقی ممکن است برای بارون و بر گر افتاده باشد؟» شانه هایش را بالامی انداخت و می گفت: «نمی دانم. لابد سخت گرفتار شده اند». و بعد موضوع دیگری پیش می کشید و سعی می کرد افکار من درجهت دیگری بکشاند.

اضطراب و نگرانی من بیش از او بود. «اینگرید» زنی بود آزاد، اما من یک زندانی فراری بودم و ناگزین از مخفی شدن در ویلای «اینگرید» هیچ گذوذه تماسی هم نمیتوانستم با دنیا خارج از آن ویلا داشته باشیم.

نگرانی من بشکلی بود که فکر می کردم ممکن است آنها نتوانند من را از آن ویلا بیرون ببرند و از مرز آلمان خارج کنند. این موضوع بشدت من را رنج میداد و یاس و ناامیدی را بسراغم

در مرز وحشت

می فرستاد. فکر اینکه مأموران ضد جاسوسی آلمان به ویلای اینگرید ظنین شوند و آنچا را زیر نظر بگیرند و از بدبانی رد مرا در آن ویلا پیدا کنند، طوری رنجم می داد که خودم را در چند قدمی مرگ می دیدم.

حس می کردم که «اینگرید» هم مثل من، خودش را در برابر این سوال گویج کننده قرارداده است و بی دربی از خود می پرسد، برای بارون ویلهلم و بر گرچه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؛ آیا آنها بدام افتاده اند؛ یا وقتی فهمیده اند که مخفیانه هستند ترجیح داده اند که مارا در بی خبری بگذارند؟...

شب چهارم هم مثل شبهای دیگر در ساعت میانی شام خوردیم و بعد مقابل بخاری دیواری روی مبل های چرمی نشستیم. مطالبی که بین ما مطرح می شد را جمع به آنها بحث سی کردیم، بیشتر مربوط به نحوه جنگ و بررسی قوای طرفین درجه ها بود. «اینگرید» و من، هردو در یک مورد توافق داشتم، و آن وضع قوای آلمان نازی بود که در تنگه ای مصیبت باری قرار گرفته بود و امید به پیروزی در جنبش های نظامی آن احساس نمی شد.

اطلاعات «اینگرید» درباره قوای آلمان، خیلی بیشتر از من بود. حتی بیوگرافی اغلب فرماندهان نظامی نازی را می دانست و طوری بحث می کرد که گوئی در سالن کنفرانس پشت تریبون ایستاده است و برای گروه کثیری از نظامیان صحبت می کند.

وقتی بحث ما تمام شد، بین ماسکوت افتاد هر دو به شعله های آتش خبره شده بودیم... یکی دو دقیقه بعد، «اینگرید» گفت، چرا سکوت کردیم؟.. حرفي بزن.

گفتم، وقتی در ویلای شماره هفت میکرو فیلمها و اسناد نظامی بدستم افتاد، فکر میکردم که دنیا در دست من است، امادرنوی مو نست که بدام افتادم. فهمیدم وجود خودم هم زیادیست.

خندید و گفت، فرماندهان نظامی آلمان هم همین احساس غرور آمیز را داشتند و حالا بایاس و نامیدی دست بگریبانند.

اهدر عشیری

گفتم، علت یاس آنها اینست که بر گهای بر نده دست حریف

بیشتر است.

و بازسکوت کردیم.. پس از چند لحظه با لبخندی که نگرانی خرد کننده اش در آن احساس میشد، گفت، میدانم که این زندگی یک نواخت و توام با اضطراب خستهات کرده، ولی باید تحمل داشته باشی .

گفتم، اضطراب و نگرانی است که بصورت خستگی جلوه میکند.

بعد پرسیدم، فکر میکنی برای آنها چه اتفاقی افتاده باشد؟
چند بار راجع به آنها پرسیده ئی .

— توهם جواب دادی ، نمیدانم.

شانهها یش را بالا انداخت و گفت، نمیدانم . تا امشب سعی کردم خودم را خونسردوآرام نشان بدهم ، ولی هی بینم که نمیتوانم نگرانیم را از تو پنهان کنم.

گفتم: از شب دوم نگرانی ترا حس کردم .

گفت، وضع من از تو بدتر است. بدینختی اینجاست که حتی به فزدیکترین دوستان مشترک بارون و خودم نمیتوانم تلفن کنم و سراغ اورا بگیرم. قبل از این جریان ، اغلب به دوستان خودمان تلفن میکردم. حالا باید احتیاط کنم بیشتر آنها مأمورین اطلاعاتی هستند و امکان دارد مرا با قصبه فرار تو ارزندان و کشته شدن آن دونفر ربط بدهند.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد، صرف نظر از این موضوع ، اصولاً من نمیتوانم به جائی تلفن کنم. جز یکی دو نفر، کس دیگری از آشنايان نمیداند که من درویلای خودم هستم . خیال میکنند «اینگرید» به یک مأموریت خارج از آلمان اعزام شده. متأسفم که نمیتوانم توضیح بیشتری بدهم.

گفتم: نمیخواهم بدانم.

گفت، احتیاط گاهی بصورت وحشتناگی درمی آید. با این

در مرزو حشت

حال به تو اطمینان میدهم که اینجا منخفی گاه امنی است برای تو، و امکان ندارد مامورین گشتاپو و ضدجاسوسی بتوانند رد ترا تا اینجا بردارند.

برای اینکه موضوع را عوض کرده باشم، پرسیدم، کسی میخواهی باز روی زخم صورت و گردانم را باز کنی؟

— فکر میکنم زخمها خوب شده؟

— حس میکنم که از دیر و ز بهتر است.

— فردا بازش میکنم.

گفتم، پس اگر دکتر آمد، تو به عوض من خودت را نشان

بده.

گفت، یک معاينه از نظر وضع عمومی بدن، لازم است.

با خنده گفتم، فعلاً آن کسی که قرار بود دکتر را بیاورد، از خودش خبری نیست.

پرسید: مشروب میخوری؟

گفتم. مشروب خوردن هم خودش یک نوع سرگرمی است. «اینگرید» از روی مبل بلند شد. اول رادیو را داروشن کرد بعد دو گیلاس شراب فرانسه ریخت و یکی از آنها را بdst من داد و گفت، میخوریم بسلامتی خودمان.

گیلاسها من را بیکدیگر زدیم و کمی مشروب نوشیدیم اینگرید گیلاس را از دستم گرفت. آن را روی میز گذاشت و بعد دستها یش را بطرف من دراز کرد و گفت، بلند شو با هم برقصیم. یک طوری باید خودمان را از نگرانی بیرون بیاوریم.

دستها یش را گرفتم و گفتم، این ریخت و قیافه من برای رقصیدن با تواناسب فیست.

گفت، بلندشو، ریخت و قیافه تو برای من مهم نیست. از روی مبل بلند شدم. از رادیو تانگوی ملایمی پخش میشد شروع کردیم برقصیدن.

گرمی بدن او را بدنیانی از آرامش و خواه میکشانید.

امیر عشیری

میل این بود که دیگری حرفی برای زدن نداشتیم. گرم و رویا ئی میرقصیدیم.

خیلی وقت بود باز نی آنقدر گرم و پرهیجان نر قصیده بودم. اینگرید گفت، این برنامه را باید از شب دوم اجرامیکردیم با لبخندی معنی دار گفتم، اگر همین طور پیش برویم، در شبهای بعد، برنامه های دیگری باید اجرا کنیم.

خنده دلفریبی کرد و گفت: معلوم است که حالت خوب شده. گفتم: آره، از این بابت خوشحالم.

ازدکاندک بهیجان می آمد. سرش را روی شانه ام گذاشت و درسکوتی لذت چش فرو رفت... دستم را بالا بردم و گیسوانش را نوازش کردم و بو سه ئی بر آنها زدم. چشمانش را جمع کرد. حس کردم که ار گرفتن یک بو سه بهیجان آمده است.

موسیقی رقص برای چند لحظه از رادیو قطع شد ایستادیم. سرش را از روی شانه ام برداشت. درسکوت به چهره دوست داشتی - اش نگاه کردم. لبخندی هوس انگیز بروی لیانش نشست.

موسیقی دوباره ادامه یافت.... آهسته گفت: نمیخواهی از زندانیانت تشکر کنی؟

پس از یک بو سه طولانی و پرهیجان گفتم، باید زودتر از این تشکرمیکردم.

- به موقع بود.

- انگیزه لازم داشت.

گفت: سکوت، آرامش و تنهائی، انگیزه هافی است برای روابط صمیمانه تر.

گفتم: فعلا باید گلوئی تازه کرد.

وقتی گیلاس همان را برداشتیم، او گیلاس خودش را بلمان نزدیک کرد و من هم گیلاس خود را به لبان او نزدیک ساختم.

چند جرعه شراب نوشیدیم ربا زبر قص خودمان ادامه دادیم.

در حدود ساعت ده شب بود که تلفن زنگزد. برای چند

در دروز و حشت

لحظه هر دوایستادیم.

اینکرید باهیجان گفت، باید خودش باشد، بارون رامیکویم خودش را از آغوشم بیرون کشید و با شتاب بطرف تلفن رفت تلفن زنگ دومنش رانزده بود، که «اینکرید» گوشی را برداشت. من نیز دچار هیجان شده بودم. نگاهم را به چهره اینکرید که بحر فهای طرف گوش میداد، دوخته شده بودم...

اینکرید پس از چند لحظه گفت: منتظرت هستم. و بعد گوشی را گذاشت و بطرف من آمد. دستهایش را بدور گردانم حلقه کرد پرسیدم:
— بارون بود؟

لباش بروی لبام قرار گرفت. و پس از چند لحظه، گفت:
آره، خودش بود، می‌آید اینجا.

گفتم: پس نکرانی‌ها در مرد او بی اساس بود گفت. «بارون» باید حامل خبرهای خوبی باشد.
— چقدر خوشحال می‌شوم اگر نقشه فرارها طرح کرده باشد
— تو هنوز حالت خوب نشده.
— ولی برای فرار آماده‌ام.

با صدائی خفه گفت: ما تازه برنامه‌ئی برای خودمان درست کردیم

گفتم: آره، همچ یادم نبود.
— پس دیگر راجع به فرات حرف نزن.
— ولی توراضی نمی‌شود که من بازهم به دردرس بیفتم.
— آخر هنوز وقتی نرسوده که ترا از من خارج کنیم.
گفتم: صبر می‌کنم تا «بارون» بیاید، او باید تصمیم بگیرد.
نگاهی عمیق به چهره‌ام انداخت و گفت: من باید تصمیم بگیرم، نه او!

دستم را به بازوی عریانش گرفتم. با هم بجای خود برسکتیم گفتم: من نمیتوانم اسیر تنهایی و سکوت تو بشوم

امیر عشیری

— ولی برای مدت کوتاهی که میتوانی.
— این تصمیم توهمند است وضع را دگرگون کند.
— اینجا جای امنی است.

— به چه اطمینانی؟

همانطور که نگاهم میکرد گفت؛ بـ، اطمینان اینکه زنرال «هانس اوستر» از دوستان صمیمه‌ی من است.

از شنیدن اسم «هانس اوستر» یکه خوردم. بهتم‌زد. گفتم:

شوخی میکنی!

پرسید: میدانی اوستر کیست؟

گفتم؛ یکی از معاونین دریاسالار «کاناریس».

— معاون و شخص مورد اطمینان کاناریس.

— اگر غیر از این بود، «کاناریس» او را به معاونت خودش

انتخاب نمیکرد.

گفت، اینجا به او تعلق دارد. حالا خیالت راحت شد؛

پرسیدم: «بارون ویلهلم» هم این موضوع را میداند؟

بالحنی محکم گفت، البته که میداند

گفتم، زن جسوری هستی. این کارت خیلی شهامت میخواهد

— حتی شهامت این را هم دارم که ترا اینجا نکهدم.

— نمیتوانم باور کنم.

خندید و گفت: خیلی ساده است. من ضمن اینکه برای اداره

جاسوسی انگلستان کار میکنم، با هانس اوستر معاون اداره جاسوسی

آلمان نازی هم دوست هستم و ترا هم درخانه خودم مخفی کرده‌ام.

ادعای «اینکرید» در مورد روابط دوستانه‌اش با «هانس-

اوستر»، موضوع ساده‌ئی نبود که نسبت به آن بی‌تفاوت باشم. زیرا

نه «اینکرید» و نه «اوستر» هیچ‌کدام وضع و شایط مردم عادی را نداشتند که دوستی آنها هم معمولی باشد.

نتیجه‌ئی که از تعزیه و تحلیل این موضوع بدست آمد، این

بود که امکان داشت «هانس اوستر»، نیز یکی از عمال موثر و مورد

در مرز وحشت

اعتماد اداره جاسوسی متفقین باشد. فهم این مطلب که از حدس و خیال تجاوز نمی‌کرد، چندان آسان نبود. حتی نمی‌توانستم قبول کنم که «اوستر» از ماهیت واقعی «اینگرید» آگاهی ندارد.

اگر دوستی آنها را در حد روایت عاشقاً نه تصویرمی‌کردم. این سؤال مطرح می‌شد که ظرف آن سه چهار روز که از مخفی شدن هن در آنجا می‌گذشت، چرا «اوستر» بدی‌دن معشوقه‌اش نیامده است. چراهای زیادی وجود داشت که جواب هر یک از آنها گنك و مبهم بود. تنها جوابی که مرا به مرز واقعیت نزدیک کرده بود، همان بود که حدس آنها زده بودم. به احتمال قوی، «هانس اوستر» معاون اداره جاسوسی آلمان نازی، از عمل اداره جاسوسی متفقین بود. اطمینان باین موضوع، دلائل و شواهدی لازم داشت که همه آن دلائل و شواهد در «اینگرید» خلاصه می‌شد. تنها او بود که می‌توانست «هانس اوستر» را آنطور که بودو من حدس آفرازده بودم بشناساند.

با احتیاط پرسیدم، «اوستر» هم برای سرویس جاسوسی متفقین کارمی‌کند خندهید و گفت، این مدت که سکوت کرده بودی، راجع به او فکر می‌کردم؟

گفتم، آره، وحالا انتظار دارم تو به این سؤال جواب بدهی.

— «اوستر» برای اداره جاسوسی متفقین کار نمی‌کند. قانع شدی؟

— نه، چون فکر می‌کنم او هم از فرار دادن من اطلاع دارد.

«اینگرید» گفت، «اوستر» خوبی چهزها درباره تومی داند. حتی از مخفی گاهت هم اطلاع دارد.

گفتم، پس نباید درمورد همکاری او با اداره جاسوسی متفقین تردید داشته باشم.

اهیم عشیری

گفت: افکار و عقاید «اوستر» درجهت این نوع همکاری با متفقین نیست. او هم یکی از مخالفین سرسرخ حکومت نازی و ادامه جنک است. مخالفین هم پیمان شده‌اند که حکومت هیتلر را سرنگون کنند و دولتی روی کار بیاورند که به‌این جنک خاتمه بدهد. ضمناً بشرافت ارتش آلمان هم لطمۀ ئی وارد نیاید.

«اینگرید» لحظه‌ئی مکث کرد و بعد اینطور ادامه داد.
— گروه مخالفین هیتلر به این نتیجه رسیده‌اند که آلمان در این جنک شکست هی خورد و بصورت یک کشور مغلوب در می‌آید. آنها برای جلوگیری از این شکست و رسیدن به‌هدف عالی، سعی دارند نظر متفقین را جلب کنند و با آنها در تماس باشند.

پرسیدم: فعالیت‌های آنها بجایی رسیده؟

گفت: تنها اتحاد آنها در داخل آلمان باید موثر باشند. بعد برای خودش یک گیلاس مشروب ریخت و سیگاری آتش زد.

پرسید: مشروب می‌خوری؟

گفتم: نه، مشروب زیاد خسته‌ام می‌کند.

— ویلهلم دیر کرده.

— بالاخره پیداپیش می‌شود.

گفت: حالا فهمیدی روابط من با «اوستر» چه نوع رابطه‌ئی است.

گفتم: اینطور که معلوم است توهمند یکی از هم پیمانها باشی. یکی به سیگارش زد و گفت: اما نه اینطور که تو فکر می‌کنی.

پرسیدم: «اوستر» می‌داند که تو و «ویلهلم» برای اداره جاسوسی متفقین کار می‌کنید؟
گفت: البته که می‌داند.

گفتم: پس به‌این نتیجه میرسیم که «اوستر» یکی از عمل موقّر اداره جاسوسی متفقین است،

در مرز و حشت

کمی مشروب نوشید و گفت، بالآخر کنجکاوی توبه نتیجه رسید و مرا به حرف آوردی. آدم زرنگی هستی.
— همان اول باید این موضوع را می گفتی.
— ولی «اوستر» برای سرنگون کردن حکومت هیتلر بیشتر فعالیت می کند.

— این نوع فعالیت‌ها با پد به یک جانی بستگی داشته باشد.
— خوب، حالا خیالت راحت شد؟
— تقریباً.

با خنده گفت: چرا دیگر تقریباً کنجکاوی تو در مورد «اوستر» بود که بالاخره به نتیجه رسید.
پرسیدم راجع به ویلهلم و «هانس اوستر» دیگر چه چیز هائی میدانی؟

— پکی بھسیگارش زد و گفت: چرا نمی روی بخوابی!
گفتم، کمانم یادت رفته که هر دو مان منتظر «ویلهلم» هستیم.
— آره، هوج یادم نبود. الان باید رسیده باشد.

— از برلن تلفن کرده بود؟
— آره. ممکن است برایش اتفاق بدی افتاده باشد.
درجای خود کمی جابجا شدم و گفتم، ویلهلم کسی نیست که از خودش ردی باقی بگذارد.

گفت، قبل از اینکه دستگیرت بگنند، توهمند در موزد خودت همین عقیده داداشتی، ولی بعداً فهمیدی که از تو زرنگ تر هم هست.

گفتم، با موقعیتی که «اوستر» دارد و تسهیلاتی که او فراهم می کند، فرادادن من از آلمان نباید مشکل باشد

«اینگرید» مازکمی مشروب نوشید و گفت، «هانس»، اجرای نقشه فرادادن ترابه «بارون»، واگذار کرده، و به او یادآور شده که هر اتفاقی برای تو و «بارون» بیفتند، نباید از جانب «هانس» انتظار کمک داشته باشد. به این ترتیب، فرادادن تو چندان آسان هم نیست.

میر عشیری

گفتم، این طور که معلوم است «بارون» در این کار تخصص و مهارت زیادی دارد.

گفت او برآههای فرار از آلمان کاملاً آشناست

گفتم، پس من اولین نفری نیستم که او می خواهد مرافق افرا

بدهد ...

گفت، ماموران دیگر انکلپسی، همه شان زیر شکنجه جان میدادند و تو تنها کسی هستی که توانستی جان سالم بدر ببری،
— ولی تو گفتی «بارون» برآههای قرار آشناست. منظورت از این حرف چه بود؟

— منظورم خود «بارون» بود،

— آلمانیهای محکوم به مرک را فرار میداد؟

خنده کوتاهی کرد و گفت، کنجکاوی تو و ادارم می کند که بعضی اسرار را فاش کنم. «بارون» عضو رابط بین گروه مخالفان هیتلر و اداره اطلاعات متفقین در ژنو است در راس اداره اطلاعات شخصی است بنام «دالس» که با گروه مخالفان در تماس است و به احتمال قوی طراح اصلی نقشه است.

با خنده گفتم: و تو که تنها در این ویلا زندگی می کنی، از فعالیت ومذاکرات سری آنها اطلاع داری.

اینگرید از جا برخاست و گفت، چطور است موضوع صحبت را عوض ننمیم؟

گفتم: اصراری ندارم که هر چه میدانی بگوئی.

روی دسته مبل نشست و با لبخندی خفیف گفت، منظورم این بود که به معلومات چیزی اضافه شود.

— واينهم فرض تازه است.

— ولی من راجع به «اوستر»، «ویلهلم» خودم مطالب زیادی گفتم،

— درباره آن دونفر بله ولی درمورد خودت حرفی نزدی:

— راجع به من چه چیزهایی می خواهی بدانی؟

درهرز و حشت

— خیلی چیزها هست که میتوانی بگوئی .
کفت، وقتی از شوهرم جدا شدم به خدمت اداره جاسوسی
انگلستان در آمدم آن موقع هنوز جنک شروع نشده بود. ماموریت
های زیادی انجام داده‌ام، آخرین ماموریتم در آلمان بود و فعلا
دراین ویلا تنها زندگی می‌کنم.

گفتم، پس دیگر نباید چیزی بهرسم.
زیر کانه موضوع را عوض کرد . پرسید: راجع به جغرافیای
سیاسی چیزی میدانی؟
— فهمیدم که میل ندارد راجع به گذشته‌اش حرفی بزند
گفتم، چندان بی اطلاع هم نیستم .
— میل داری درباره این موضوع بحث کنیم!
— بدم نمی‌میاد .

اطلاعات او درباره جغرافیای سیاسی، به حدی بود که فکر
می‌کردم با یکی از علمای این رشته طرف صحبت هستم . معلوم
بود که او درباره هر موضوعی می‌تواند بحث کند . او زنی اسرار
آمیز بنظر می‌رسید . حتی از خلال گفته‌ها یش هم نمی‌شد او را
شناسخت ،

ناگهان صدای علائم رادیوئی در آفاق شنیده شد. قبل از آن
که من چیزی بهرسم «اینگرید» گفت، ویلهلم با اینجا چندان
فاصله‌ئی ندارد .

خنده کوتاهی کردم و گفتم، خانه تو از لحاظ وسائل ایمنی کاملا
مجهز است .

گفت، دلیلش اینست که این خانه یکی از چند پایگاه مخالفین
حکومت نازی است . باید هم از لحاظ ایمنی مجهز باشد . یک
اشتباه کوچک، باعث می‌شود که گشتاپو اینجا را زیر نظر
بگیرد .

«اینگرید» از روی مبل بلند شد و گفت «میروم در ورودی
ویلا را باز کنم. الان بر می‌گردم .

امیر عشیری

از آنات بیرون رفت.. صدای علائم رادیوئی همچنان شنیده می شد معلوم بود که دستگاه آن در رادیو اتاق نصب شده است. هر لحظه صدای علائم قوی تر می شد.

«اینگرید» بر گشت و گفت، الان ویلهلم پیدا یش می شود.

پرسیدم، فکر می کنی نقشه فرار دادن هر اطراح کرده؟
— خیال نمی کنم.

— از کجا میدانی؟

— وضع توهنوز برای فرار از آلمان مناسب نیست.
— ولی حال من کاملاً خوب است.

— زخم صورت و گردنت هنوز باقیست.

گفتم، تو برای رفع تنها ظرف خودت میخواهی مرا اینجا نگهداری؟

پوزخندی زد و گفت، من همیشه تنها هستم. وانگهی، برای یک عمر که نمی توانم ترا پیش خودم نگهدارم. زندگی من همیشه همین طور بوده.

صدای ورود اتو مبیلی به گاراژ پشت ویلاتوجه هر دو مان را جلب کرد. «اینگرید» گفت، ویلهلم آمد. یکی دود قیقه بعد، سروکله «بارون ویلهلم» پیدا شد. از قیافه اش حدس زدم که ممکن است حامل خبرهای بدی باشد.

او بطرف من آمد و برسید، حالت چطوره زندانی فراری؟
گفتم، حالا دیگر میتوانم پیاده روی کنم. چون حالم خوب شده.

«اینگرید» گفت، حال طاهر را ازمن بپرس. برای فرار آمادگی ندارد.

گفتم، شما اشتباه می کنید.

«بارون» پوزخندی زد و گفت، اشتباه می کنیم؟ .. داریم می بینیم. هنوز زخم صورت و گردنت خوب نشده، آنوقت چطور می خواهی تغییر قیافه بدھی و کهلو متراها پیاده روی کنی؟

در مرز وحشت

بعقیده من هنوز وقتی نرسیده . خودم بموقع خبرت می کنم . تازه اگر حالت هم خوب بود، این کار را نمی کردم. چون وضع ناجور شده ..

با حالت عصبانی گفتم ، ولی من باید بر گردم به برلن . «بارون» بارانیش را از قنش بیرون آورد . آنرا روی صندلی انداخت و خودش روی مبل نشست و گفت .

— خودت می خواهی بر گردی، یاما باید ترا بر گردانیم ، کدام یکی ؟

— داری سربسم میگذاری .

— این سؤال من کاملاً جدی بود .

گفتم ، این وضع کاملاً خسته ام کرده .

هردو خندیدند . «بارون» گفت : آدم احمقی هستی طاهر .

«اینگرید» به این قشنگی، وجا به این راحتی تازه از وضع خودت ناراضی هستی ؟ چطور است دو مرتبه بر گردی بهمان سلول تنک و تاریک گشتاپو . کاش من جای تو بودم وزنانهای با این قشنگی داشتم .

«اینگرید» رو کرد به بارون و گفت : طاهر عصبانی است . کارش نداشته باش . حالا از خودت بگو که این چند روز کجا بودی . حتی «بر گر» راهم اینجا نفرستادی .

گفتم : با شما دو نفر نمی شود حرف زد . بهتر است بروم بخوابم .

بله شدم که به اتاقم بروم ... «بارون» دستم را گرفت و گفت ، عصبانی نشو ، بکمیر بنشین . خبرهایی هست که توهم باید آنها را بشنوی ضمناً این راهم میدانم که وضع موجود برای آدمی مثل تو خسته کننده و غیر قابل تحمل است . اما چاره ؓی نیست ، باید تحمل کنی . نقشه فرار آماده است . فقط منتظرم حال تو کاملاً خوب شود ، بخصوص ذخیره صورت و گردنت .

امیر عشیری

چون در نقشه فرار پیش بینی شده که چند بار باید تغییر قیافه بذله .

پوزخندی زدم و گفت: به حرف های تو نمیشود اطمینان کرد.
اگر یادت باشد، قرار بود یک دکتر برای من به اینجا بفرستی، ولی
نه از دکتر خبری شد، و نه از خودت .
«بارون» گفت، بله، قرار بود ولی نتوانستم بقولی که داده بودم

عمل کنم.
«اینگرید» از بارون پرسید، چرا نتوانستی، مگر اتفاقی برایت
افتاده بود؟
گفت، از قیافه «بارون» پیداست که اتفاق بدی برایش
افتاده .

«بارون» لبخندی تلخ بروی لبانش آورد. سیکاری به جوب
سیکارش زد، آنرا روشن گرد و پس از یک پلک هلاکم، بدون مقدمه
گفت، دیشب «بر گر» خودکشی کرد .

«اینگرید» ومن از شنیدن خبر خودکشی «بر گر» جاخوردیدم.
بهت مان زد... «اینگرید» مضطربانه پرسید، چرا، مگر گشتا بو
 محل اورا پیدا کرده بود ؟

«بارون آهسته سرش را تکان داد و گفت، آره، ماموران
گشتا پو ردش را پیدا کرده بودند یا باید خودش را تسليم می کرد
یا خودکشی می کرد .

«اینگرید» باتائز گفت، وا خودکشی را انتخاب کرد و اسرار
زیادی را با خودش بگور برد .

پرسیدم، گشتا پو از کجا محل اورا کشف کرده بود؛ شاید خود
«بر گر» مقصربوده . توجیزی نمیدانی ؟

«بارون» که از خودکشی «بر گر» سخت متأثر بود، گفت،
آن شب موقعی که از اینجا رفت، به صبح چیزی نمانده بود، وقتی
به آپارتمن رسیدم، هوا کاملاً روشن شده بود. منظورم از رفتن به
آپارتمن تعویض لباس و یکی دو ساعت استراحت بود. شاید هم

در مرزو حشت

برای ردگم کردن . روی تختخواب دراز کشیده بسودم ، خواهم نمیبرد . . در حدود ساعت هفت صبح بود که تلفن زنگ زد . . . زنگ چهارم را نزد بود که گوشی را برداشت و با صدایی که وا نمود میکردم بصدای زنگ تلفن از خواب بیدار شده ام ، جواب دادم .

«بارون» لحظه‌ئی مکث کرد و بعد پرسید: «حدس میز نید آنوقت صبح چه کسی به آپارتامانم تلفن کرده بود؟

«اینگرید» گفت، «برگر» یا «هانس» .

«بارون» روکرد به من و پرسید: «تو چه حدس میز نی؟

گفتم: «کالتن برونز» یا «مولر»

لبخندی بر روی لبانش آورد و گفت: قبل از اینکه گوشی را بردارم ، خود منهم حدس زدم که یکی از آن دو نفر باید باشد.

«اینگرید» پرسید: «کدام یکی شان بود؟

«ویلهلم» گفت: «کالتن برونز» ... او را برای صرف صبحانه به خانه اش دعوت کرد. همان موقع فهمیدم که دعوت اویک دعوت عادی و دوستانه نیست و باید به ماجرای کشته شدن «اشلینگر» و «هوپنر» و فرار طاهر از زندان مربوط باشد . تقریباً میتوانم بگویم که بر خوردها و حوادث بعد از آن ماجرا را ، پیش‌بینی کرده بودم .

«اینگرید» گفت: «کالتن برونز» نتوانست از تو چیزی بفهمد .

«بارون» گفت: وقتی به خانه او وارد شدم، «مولر» و «هانس-اوستر» هم آنجا بودند . بادیدن آنها در آنجا ، معلوم شد که ماجرای فرار طاهر از زندان و کشته شدن آن دو نفر ، تمام دستگاههای امنیتی رانکان داده است و «کالتن برونز» ، بادعه‌وت آنها و من ، میخواست چاره‌جوئی بکند .

«بارون» مکث کوتاهی کرد و بعد در دنباله سخنان خود اینطور گفت :

امیر عشیری

مشغول صرف صحبا نه بودیم «مولر» از من پرسید وقتی «اشلینگر» و «هوپنر» به مرأه «بر گر» در ای دیدن جسد طاهر به سلول هر که رفته بودند، تو کجا رفته بودی؟ به آنها گفتم که کجا و به ملاقات چه اشخاصی رفته بودم . . معلوم بود که در این باره تحقیق کرده اند بعد نوبت من بود که از آنها بپرسم برای چه از من توضیح می خواهند

و یلهلم لحظه‌ئی تامل کرد و بعد ادامه داد :

وقتی «مولر» قضیه کشته شدن اشلینگر و هوپنر و فراد طاهر را از زندان مطرح کرد، ما تعجب ساختگی گفتم؛ غیر ممکن است خود من اسلحه‌ام را با یک تیر فشنک در اختیار بر گر گذاشتم که طاهر با آن یک فشنک خودکشی بکنمد، این حقیقت ندارد . . و آن وقت مولر با عصبا نیت گفت که «بر گر» به «فوهرر» خیانت کرده و بس از کشتن «اشلینگر» و هوپنر، موفق شده به کمک جاسوسان دشمن طاهر را از زندان فرار بدهد .

«اینگرید» به میان حرف او دوید و پرسید، «اوستر» حرفی نزد؟

«بارون» گفت؛ ظاهرا عصبانی بود و از اینکه «اشلینگر» کشته شده و «بر گر» خائن از آب درآمده، با عصبا نیت ساختگی لبیش را نزین دندان گرفته بود و سعی می‌کرد خشم را ظاهر کند .

گفتم؛ اینطور که معلوم است قضیه فرامن و کشته شدن آن دونفر، همان د شب آفتایی شده .

«بارون» گفت، آنروز صبح درخانه «کالتن رون» قضیه کاملاً روشن شد. شروع آن از گزارش مامورین کفن و دفن گورستان بوده که وقتی در آمبولانس را بازمی‌کنند و جسد زندانی را در آنحاصلی- بینند، موضوع را تلفنی به زندان اطلاع می‌دهند، و ناگهان وضع آرام زندان بهم میریزد، و کمی بعد، اجساد «شلینگر» و «هوپنر» را پیدا می‌کنند. ازدو مامور مراقب که ترا به سلول مرک برده

در مرز وحشت

بودند، تحقیق می کنند و بالاخره همه می فهمند که عامل اصلی «بر گر» بوده است.

پرسیدم، تا حالا چند نفر را توقیف کرده‌اند؟
«بارون» گفت، پنج نفر. راننده آمبولانس یکی از آنهاست.

پرسیدم، ماموردم در زندان که به آمبولانس اجازه خروج داده بود چطور، اورا هم دستگیر کرده‌اند؟
«ویلهلم» گفت: همان شب، او طبق دستور ما، خودش را مخفی کرد و اگر مثل «بر گر» هر تک اشتباه نشود، فکر نمی کنم بتوازن پیدایش کنند.

«اینگرید» گفت، پس فقط «بر گر» خودش را فدای این‌ماجرا کرد.

«بارون» سوگارش را خاموش شردو گفت، تا ساعت دیشب، مامورین گشته‌اپو نتوانسته بودند مخفی‌گاه اورا پیدا کنند. گویا چند دقیقه بعد از ساعت یازده شب بر گر به خانه نزدیک ترین دوست گر ترود تلفن می‌کند و از او می‌خواهد که فوراً به خانه گر ترود برود و به او بگوید که به «بر گر» تلفن بکند.

پرسیدم، «گر ترود» چه نسبتی با «بر گر» داشته، نامزدش بوده؟

«اینگرید» گفت، نه، زنش بوده.

«بارون» گفت، «بر گر» بدوزت زنش توصیه می‌کند که به «گر ترود» بگوید که از تلفن داخل خانه شان استفاده نکند. بعد شماره تلفن خودش را در اختیار دوست زنش می‌گذارد، از «بارون» پرسیدم. در این مدت توبا او هیچ‌گونه تحمی نداشتی؟

«ویلهلم» گفت، فقط تماس تلفنی داشتم. چندبار به مخفی‌گاهش تلفن کسردم و هر دفعه رمز بین او و خودم را که علامت خطر بود، به اطلاعش مورساندم. و به این وسیله به

امیر عشیری

او می فهماندم که از مخفی گاهش خارج نشود . ولی او اشتباه کرد .

گفتم، و بالاخره مامورین گشتاپو که سیم تلفن خانه «بر گر» را در اشغال خود گرفته بودند، هوفق می شوند که بواسیله دوست زن «بر گر» محل اوراپیدا کنند .

«بارون» گفت، مامورین گشتاپو و ضد جاسوسی، باشیوه خاصی وارد عمل شده بودند. در این مدت آنها نه خانه «بر گر» را بازرسی کرده بودند، و نه اینکه مزاحم زن واقوامش شده بودند . ولی مکانهای مورد نظر باساکنی آن مکانها، همه، حتی سیم تلفن خانه آنها بشدت کنترل می شد .

بارون لحظه ئی مکث کرد و بعد ادامه داد،

- دوست «گر ترود» همان شب به خانه «گر ترود» تلفن میکند و ضمن اینکه شماره تلفن مخفی گاه «بر گر» را در اختیار او می گذارد، پیغام اوراهم به «گر ترود» میدهد مامورین گشتاپو خیلی سریع دست بکار میشوند و طولی نمیکشد که مخفی گاه «بر گر» را از روی شماره تلفن او پیدا می کنند .

پرسیدم، او کجا مخفی شده بود؟

«ویلهلم» گفت، خیابان «گوستاو آدولف»، نزدیک میدان هامبورک .

«این گرید» پرسید، گر ترود ، همان دیشب به شوهرش تلفن می کند؟

«بارون» گفت، وقتی ما جرای خود کشی «بر گر» را تعریف کردم بسؤالت جواب میدهم «هانس اوستر» که از جریان با خبر شده بود ، خیلی سریع از اداره اش بیرون می آید و به غرب برلین میرود و از تلفن عمومی آن ناحیه به «بر گر» تلفن می کند و به او میگوید که فورا از مخفی گاهش خارج شود.

«بارون» باز هم سیگاری آتش زد و پس از یک پک ملایم گفت :

در مرز و حشت

«بر گر» خیلی سریع از مخفی گاهش بیرون می‌آید و موقعی که از پلکان پائین میرفته بین راه باماموران گشتا پو برخورد می‌کند. به او فرمان ایست میدهد. «بر گر» پس از شلیک دو گلوله به طرف ماموران، بر میگردد و از پلکان بالا می‌رود و با شتاب خودش را به همان اتفاقی که مدتی را در آنجا مخفی بود، میرساند و قبل از آنکه ماموران بدم در اتاق برسند، صدای گلوله‌ئی را از داخل میشنوند. وقتی در را باز می‌کنند، با جسد «بر گر» که بر کف اتاق افتاده بود، روی و می‌شوند،

«بر گر» گلوله را به شقیقه‌اش شلیک کرده بود.

«بارون» لحظه‌ئی تامل کرد و بعد در دنباله سخنان خود این‌طور گفت، امروز صبح در حدود ساعت هفت «گرتروود» از مغازه نانوایی نزدیک خانه شان به مخفی گاه شوهرش تلفن می‌آمد. یکی از ماموران گشتا پو که در آنجا منتظر تلفن «گرتروود» بوده، گوشی را بر می‌دارد و می‌پرسد: «شما «گرتروود» زن «بر گر» هستید؟

«گرتروود» جواب میدهد: «بله می‌خواهم با خودش صحبت کنم شماره را که عوضی نگرفته‌ام؟»، مامور گشتا پومی گوید: «نه خانم شماره درست است، ولی با بر گرنمی توانید صحبت کنید، چون چند ساعت پیش او خود کشی کرد فراموشش کنید.» و بعد گوشی را می‌گذارد.

گفتم، در واقع من باعث خودکشی «بر گر» شدم.

«بارون» گفت، بر گر خودش را فدای دوستان هم پومن خود کرد.

گفتم، پس پرونده این ماجرا استه شد.

«این‌گرید» روکرد به من و گفت: گشتا پو و ضد جاسوسی، به این آسانها دست بردار نمی‌ستند آنها، هم در جستجوی تو هستند و هم می‌خواهند عوامل دیگر دشمن را بشناسند.

«بارون» روکرد به من و گفت، در بازجویی، مطالبی که

امیر عشیری

راجع به «بار بارا» گفته بودی با هم تطییق نمی کرد. بخصوص در مورد مخفی کردن او، حتماً یادت نیست.
پوزخندی زدم و گفتم، چرا، یادم هست، البته آن موقع

یادم نبود.

«اینگرید» با خنده گفت: آن شکنجه‌ها را اگر «بارون» دیده بود، اسم خودش را هم عوضی می گفت به «بارون» گفتم، تا اینجا هرچه گفتی راجع به «برگر» بود. لندن راجع به من پیامی مخابره نکرده؛ گفت، برای آدمی مثل تو که از زندان فرارش داده‌اند فعلاً باید خودش را مخفی بکند، پیام لازم ندارد. لندن هنوز ترا جزو ماموران خودش بحساب نیاورده. چون کلنل «میسون» زیاد امیدوار نیست که ما بتوانیم ترازنده به آنطرف مرز برسانیم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم: از این قرار، آنها مرا جزو کشته شدگان به حساب آورده‌اند.

«اینگرید» گفت، تا وقتی که در خاک آلمان هستی، باید هم ترا جزو کشته شدگان به حساب بیاورند.

از «بارون» پرسیدم: راجع به طالب و «بار بارا» چیزی نشنیده‌ئی؟

شانه‌هاش را بالا نداشت و گفت، نه، خبری ندارم. ولی ماموران گشتاپو در جستجوی آنها هستند.

«اینگرید» از جا برخاست و گفت، جطور است بسلامتی خودمان مشروب بخوریم؟

«بارون» گفت، بنای من، کمی مشروب بریز. گیلاس‌های مشروب بمان را هنوز از روی میز بلند نکرده بودیم که ناگهان در آن تاق باز شدو یک افسر «اس. اس.» با دو مامور وارد شدند. هرسه از جا پریدیم... افسر «اس. اس.» در حالی که لوله اسلحه‌اش را رو به ما گرفته بود، گفت: هرسه شما توفیق هستید.

«اینگرید» که رنگ بصورتش نمانده بود، روکرد به آن

در مرد و حشت

افسر و با لحنی تند گفت، کی به شما اجازه داد که وارد خانه من شوید؟

افسر جوان «اس.اس» گفت، من بدهستور «رایش فوهرر» وارد خانه شما شده‌ام

«بارون» بالحنی ملایم از او پرسید: به چه دلیل می‌خواهید ما را توقيف کنید؟

افسر «اس.اس» گفت، به این دلیل که شما خائن هستید. بعد نگاهش را به من دوخت و کمی جلوآمد و گفت، این مرد باید همان جاسوس انگلیسی باشد که از زندان فرارش داده بودند گفتم اشتباه می‌کنید، من فرانسوی هستم.

یکی از آن دومامور شخصی به آن افسر «اس.اس» گفت: این شخص باید اسمش طاهر باشد. همان کسی که بوسیله «برگر» از زندان فرار کرده بود.

افسر «اس.اس» همانطور که نگاهش به من بود در جواب آن مامور گفت: از قیافه‌اش پیداست که باید خودمن باشد.

«اینگرید» آهسته سر جایش نشست. ترس تمام وجودش را گرفته بود. «بارون ویلهلم» سعی می‌کرد آرام و خونسرد باشد، ولی آثار ترس و اضطراب در چهره‌اش آشکار بود. وضع من بدتر از آن دونفر بود. چون تمام امیدهایم مبدل به یاس شده بود هر سه‌ها ن بازی را باخته بودیم و برایه پر تکاه نیستی قرار داشتیم. مرک و حشتناکی انتظارمان را می‌کشید.

«بارون» روکرد به افسر «اس.اس» و پرسید: چرا معطليید؛ چه کار می‌خواهيد بکنيد؟

افسر «اس.اس» با لحنی خشن گفت: ماموران مشغول بازرسی اناقهای و قسمت‌های دیگر خانه خانم «اینگرید» هستند. شما و خانم «اینگرید» مخفی کامامنی برای جاسوسان دشمن درست کرده بودید بخصوص شما آقای ویلهلم، هیچ فکر نمی‌کردید که ماهیت واقعیت‌تان شناخته شود. حالا معلوم شد که «برگر» از شما و خانم «اینگرید»

امیر عشیری

دستورهی گرفته. رایش فوهر رهیملر منتظر نتیجه اقدامات ماست.
«بارون» گفت، رایش فوهر رشما یک جـلـاد است. این را

می‌دانید؟

افسر «اس.اس» گفت؛ اگر اجازه داشتم، دهان شما را بایک گلو له می‌بستم.

ویلهلم با خنده ساختگی گفت، رایش فوهر رشما این کار را می‌کند. خودتان را ناراحت نکنید.

بعد رو کرد بهن و گفت، بکیم بنشین، خودتر را خسته نکن.
این احمق‌ها تا همه جای خانه را بازرسی نکنند، ما را از اینجا بیرون نمی‌برند.

من آهسته سرجایم نشستم و آهسته به «اینگرید» گفتم، دیگر تمام شد. افسر «اس.اس» فریاد زد؛ باهم حرف نزنید.

«بارون» ازاو پرسید، اجازه دارم یک سیگار بکشم؟
افسر «اس.اس» گفت؛ البته که می‌توانید سیگار بکشید، ولی نه از سیگارهای خودتان.

بعد رو کرد بهیکی از آن دومامورو گفت؛ به «بارون» یک سیگار بدهید.

آن مرد سیگاری آتش زد و آنرا به «بارون» داد و بعد بر گشت سرجای خود...،

«اینگرید» دراندیشه نابودی خود و زندگیش بود، «بارون» آهسته پلک به سیگار میزد، و من به بدشانسی خود فکر می‌کرم.
سکوت مرگباری فضای اناق را پر کرده بود...

افسر اس.اس سکوت را برهم زد و گفت، تا وقت باقیست، میتوانید مشروباتتان را بخورید.

«بارون» بالبخندی ساختگی ازاو پرسید، میل دارد یک گیلاس هم برای شما بریزم؟

افسر «اس.اس» گفت، شما شناخته شدید آقای ویلهلم حقه‌ای شما دیگر خریدار ندارد. «بارون» گفت، مشروب تعارف کردن

در مرزو حشت

که دیگر حقه نیست.

«اینگرید» سکوت ش را شکست و به بارون گفت، لازم نیست آنها را به مشروب دعوت بکنی.

افسر «اس اس» گفت، آقای ویلهلم، به شما و دوستان توان توصیه می کنم که بفکر غافلگیر کردن ما نباشید. این خانه در محاصره افراد «اس اس» است و راه فراری به خارج ندارد.

«بارون» گفت، این را میدانم که شماتنها به اینجا نیامده اند. از بابت من و دوستانم خیالتان راحت باشد. ما بفکر فرار یا غافلگیر کردن شما نیستیم.

افسر «اس اس» گفت، میدانم که مسلح هم هستید، ولی بهتر است بفکر این نباشد که از اسلحه تان استفاده کنید.

«بارون» خنده کوتاهی کرد و گفت، اسلحه من تو وی جیب بارانیم است. به شما توصیه می کنم بعد از این، اگر خواستید کسی را توقیف کنید، قبل از هر چیز اسلحه اورا بگیرید.

افسر «اس اس» با عصبا نیت گفت: لازم نیست به من درس بد هید اسلحه تان را نگرفتم، چون می دانستم حماقت می کنید و برای نجات همکاران تان و خود تان دست به اسلحه می برد و آن وقت من میتوانم شما را بکشم. این بود که میخواستم برای کشتن شما دلیلی داشته باشم.

«بارون» بالبخند گفت، اگر اسلحه پیش بود. مطمئناً حماقت نمیکرم. شما «اس اس» ها افراد تعلیم ندیده‌اند هستید و طرز تفکر تان درست مثل بچه هاست.

افسر «اس اس» با خشم فریاد زد، سکوت کنید بارون.

«بارون» آهسته یکی به سیگارش زد. بعد گیلان مشروبش را از روی میز برداشت و رو کرد به «اینگرید» و من و گفت: مشروطیان را بخوردید. زندگی همین است. گاهی انسان برندگی شود و گاهی بازندگی مطلق و حالا من مشروم را بسلامتی شما دو نفر دوستان عزیزم می خورم.

امیر عشیری

مشروبس را تابه آخر سر کشید و گیلاس خالی را روی میز

گذاشت.

صدای مردی از بیرون اتاق برخاست. که گفت: سروان

«تورینگر» لطفاً بیائید اینجا. عجله کنید.

افسر «اس.اس» که معلوم شد اسمش «تورینگر» است روکرد

به آن دومامور مسلح شخصی و گفت: مواظبسان باشید، تامن برگردم
بعد باشتاب از اتاق بیرون رفت و با صدای بلند گفت،

استوار «بلوخر»، کجا هستی؟

و دیگر صدای آنها شنیده نشد.. روکردم به «اینگرید» و

آهسته پرسیدم؛ آنها چیز تازه‌ئی کشف کرده‌اند؟

«اینگرید» گفت: لا بدستگاههای مخابراتی را پیدا کرده‌اند

گفتم: پس مدارک اتهامات تو تکمیل است.

گفت: کارما از این چیز ها گذشته.

خواستم سوال دیگری ازاوبکنم. که ناگهان صدای رگبار

مسلسل از بیرون اتاق شنیده شدو سکوت آنجا را بطرز و حشتناکی

بهم زد... آن دومامور مسلح بیکدیگر نگاه کردند.

یکی از آن دو پرسید: غیر از شما، کس دیگری هم اینجا مخفی

شده بود؟

«بارون» با ناراحتی گفت: یکی از همکاران ما کشته شد.

بعقیده من، باید خودرا تسلیم می‌کرد.

آن مامور خنده‌یی کرد و گفت: رگبار مسلسل برای همیشه

راجحتش کردا شما هم اگر خواسته باشید، می‌توانید خودتان را راحت

کنید. کافی است حماقت بکنید.

«بارون» با خونسردی گفت: نه، ما ترجیح می‌دهیم محکمه

شویم و بعد تبر باران.

صدای رگبار مسلسل و حرفاهاي «بارون» مرا باين فکر انداخت

که غیر از من، زندانی فراری دیگری در آنجا مخفی بوده است، و

«اینگرید» در آن مدت نخواسته است راجع به او حرفی بهمن بزند.

در مر رزو حشت

آهسته از «اینگرید» پرسیدم، این کسی که کشته، شد امش

چه بود؟

همانطور که نگاهش به رو برو بود، گفت: نمیدانم. بھتر است چیزی نپرسی.

«بارون» خندید و رو کرد بمن و گفت، بالاخره همه ما باید بعیندم. خودت رازیاد ناراحت نکن.

بعد گیلاس مشروب را برداشت و آنرا بطرف من گرفت و گفت، بخور، مشروب حالت را جا میآورد. گفتم: نه، میل ندارم.

گفت: پس من می خورم.

«بارون» وقتی گیلاس خالی را روی میز گذاشت، به آن دو مامور من اقب گفت، این سروان «اس.اس» «تورینگر» کجاست، چرا وضع ماراروش نمیکنند؟

یکی از آن دو گفت، وضع هرسه شما روشن است. بزودی شمارا ب مجرم خیانت تیر باران می کنند.

«بارون» با خنده ساختگی گفت، مارا ب مجرم خیانت تیر باران می کنند.

بعد رو کرد به آنها و پرسید: شما به چه چیزی می گوئید خیانت؟ آن مامور گفت، همکاری شما بادشمنان آلمان، خودش یک نوع خیانت است.

«بارون» با عصبانیت گفت، حکومت نازی هم طور دیگری دارد خیانت می کند.

آن مامور فریاد زد: خفه شو، «بارون»

«ویلهلم» گفت: من قا دم مرگ حر فهای خودم را میز نم. حکومت نازی به ملت آلمان خیانت می کند و شما احمقها نمیخواهید این واقعیت را درک کنید. آلمان در این جنک شکست می خورد. آن مامور اسلحه اش را کمی بالا گرفت و به «بارون» گفت: کاری میکنی که ترا بسکشم.

امیر عشیری

«اینگرید» رو کرد به «بارون» و گفت: با اینها نمی شود جر

و بحث کرد.
یکی از آن دور و کرد به رفیقش و گفت: برو ببین سروان
«تورینگر» چه کار می کند.

«بارون» گفت: آنها مشغول جمع آوری مدارک علیه ما هستند
حالا باید واقعیت را گفت. توی این خانه دستگاههای مخابر زیادی
نصب شده که هر کدام در نوع خودش بی نظیر است «تورینگر» و
«بلوخر» باید توی زیرزمین باشند.

یکی از آن دومامور گفت: وازا ینجا با متفقیق تماس
می گرفتید و اطلاعات سری را در اختیارشان می گذاشتید.
«بارون» گفت: ما به کاری که می کردیم، افتخار می کنیم.
صدای استوار «بلوخر» از پرون اتاق شنیده شد و گفت:
«اشمیت»، بیا برو ببین سروان «تورینگر» چه کارت دارد.

«اشمیت» که اسم یکی از آن دومامور بود، سرش را به عقب
بر گرداند و به «بلوخر» که معلوم بود توی راه را استاده است.
گفت: این سه نفر، به مراقبت بیشتری احتیاج دارند.

«بلوخر» گفت: «لودویک» مواظب آنهاست.
وقتی «اشمیت» از اتاق بیرون رفت، «بلوخر» از توی راه و
«لودویک» را مخاطب قرارداد و گفت: هر کدام از آن سه نفر دست
از پا خطا کرد، اورا بکش.

«لودویک» کمی خودش را عقب کشید و گفت: حروفهای استوار
«بلوخر» را شنیدید؟

«اینگرید» گفت: بله شنیدیم:
«بارون» که همچنان کنار بخاری استاده بود، گفت: «بلوخر»
در واقع حکم مرگ مارا صادر کرد.

بعد پرسید: می توانم سیکار بکشم؟ «لودویک» گفت: نه، من
چندن اجازه بی نمی دهم.

در مرز و حشت

«بارون» گفت: فعلاً مامور مرافق ما توهستی. چطور است با ما کنار بیائی؟

«لودویک» اخمهایش را درهم کشید و گفت: دستگیری شما برای من و همکارانم، افتخار بزرگی است.

«بارون» خندید و گفت: پنجاه هزار مارک، پول زیادی است برای تو.

«لودویک» گفت، داری مزخرف می‌گوئی.

«اینگرید» گفت: پنجاه هزار مارک به اضافه یک گذرنامه.

«لودویک» که معلوم بود تاحدی گرفتار و سوسه شده است گفت با این حرفا نمی‌توانید مرا اغفال کنید. شما خائن هستید و باید تیر باران شوید.

«بارون» گفت، وقتی مارا تیر باران کنند، تو خیلی چیزها از دست می‌دهی.

«اینگرید» گفت، یکصد هزار مارک حالا راضی شدی؟

«لودویک» آب دهانش را فروداد و گفت: ازاول هم راضی نبودم. شما نمی‌توانید مرا بخرید بهتر است حرفش راهم نزنید.

معلوم بود که تلاش «بارون» و «اینگرید» برای خریدن «لودویک» بجایی نمی‌رسد. او حتی با یکصد هزار مارک هم حاضر نشد خودش را بفروشد و راه فرار را بروی ما باز کند. از نازیهای متعصب بود که هیچ جور نمی‌شد با او کنار آمد. خونسردی بارون-

ویلهلم تهیج آورد بود، طوری با «لودویک» حرف میزد که گوئی دارد سر بسر او می‌گذارد. ولی «اینگرید» و من، ظاهرآ خودمان را خونسرد و آرام نشان می‌دادیم، درحالیکه در اضطرابی عمیق بسی

میبردیم برای ماهمه چیز پایان یافته بود و با گامهای لرزان بسوی نابودی کشانده می‌شدیم.

تجسم اینکه ماموران گشتاپو باما چه رفتاری خواهند داشت و حشت آورد بود. بخصوص درمورد من که زندانی فراری بودم و دو مامور برجسته آنها هم بخاطر فرار من، بقتل رسیده بودند. احساس

امیر عشیری

می‌کردم که هر ک و حشتنا کی انتظارم را می‌کشد. آن زمان در
اندیشه خودم بودم و به پایان زندگیم فکر می‌کردم.

آهسته از «اینکرید» پرسیدم، «هانس» نمی‌تواند کمکمان

بکند؟

با اضطراب گفت، او موقعیت خویش را برای ما به مخاطره
نمی‌اندازد.

گفتم، پس کارهایمان تمام است؛
سرش را بعلایت تصدیق تکان داد و گفت، به تنها چیزی که
نماید فکر می‌کردیم ورود این جلادها بود.

گفتم: کاش می‌توانستم مثل بارون خونسرد و آرام باشیم.

گفت، ظاهرش اینطور نشان می‌دهد.

«بارون» روکرد به ما و با خنده پرسید: راجع به چه چیز
با هم نجوا می‌کنید؟

گفتم، چیز مهمی نیست.

«لودویک» بالحنی کنایه آمیز گفت، لابد درباره سرنوشت
وحشتناکشان حرف میزند.

«بارون» نگاهش را به او دوخت و گفت، و تو با گرفتن یک—
صد هزار مارک، می‌توانی سرنوشت وحشتناک ما را عوض کنی. تا
دیرنشده، تصمیم بگیر.

«لودویک» گفت، تصمیم خودم را گرفته‌ام، شما نمی‌توانید
مرا با پول بخرید.

او با خونسردی حرف میزد، ولی معلوم بود که واقعاً نمی‌شود
با پول تصمیم اورا عوض کرد.

«اینکرید» با عصبانیت ناشی از اضطراب گفت، آدم احمقی
هستی. یکصد هزار مارک برای تو پول زیادیست. با این پول خیلی
کارها می‌توانی بکنی.

«لودویک» گفت، ارتقای درجه یا ترقیع مقام، برای من بوش
از یکصد هزار مارک ارزش دارد. شاید هم با مدار صائب آهن، از

در مرز وحشت

من و همکارانم قادر دانی کنند.

«بارون» با خنده تمسخر آهیزی گفت؛ مدارل صلیب آهن،

آنهم برای تو؛! این دیگر تمسخره است!

اگر بخواهند مدارل بدهند، آنرا به سروان «اس.اس»

«تورینگر» می‌دهند. مطمئنا در این جریان چیزی نصیب تو نمی‌شود و تو با رد پیشنهاد ما، سرمایه زیادی را از دست میدهی.

«لودویک» با لبخندی گفت؛ شما اینطور فکر کنید. ضمنا

این را هم باید بدانید که برای پیدا کردن طاهر جاسوس دشمن، جایزه تعیین کرده‌اند.

پرسیدم؛ جایزه چقدر است؟

«لودویک» گفت؛ بیست هزار مارک.

باناراحتی گفتم؛ از بیست هزار مارک، مبلغ کمی به تومیرس

«بارون» رو کرده او گفت؛ سهم تو حتی به چهار هزار مارک

هم نمی‌رسد، ولی با فراردادن ما، ناگهان صاحب یکصد هزار مارک

می‌شوی. حماقت نکن، ممکن است هر آن سروان «تورینگر» و

استوار «بلوخر» بر گردند اینجا.

«اینگرید» ناگهان گفت، یکصد و پنجاه هزار مارک، باز هم

پیشنهاد مارا رد می‌کنی؟

«لودویک» بفکر فرو رفت.. معلوم بود که یکصد و پنجاه

هزار مارک او را به این فکرانداخته است که در تصمیم خود تجدید

نظر نمی‌کند... فرار ما از چنگ آن جلادها، خیلی بیش از یکصد و

پنجاه هزار مارک ارزش داشت. زندگی مان را از نابودی نجات

می‌داد. همه‌مان بر لبه پرتگاه نیستی قرار گرفته بودیم. به احتمال

قوی گشتاپو، «بارون ویلهلم» و «اینگرید» را پس از یک بازجویی

سریع و توأم با شکنجه، تیرباران می‌کرد. وضع هنهم مشخص بود.

یا زیرشکنجه جان می‌دادم، یا مثل آنها تیربارانم می‌کردند.

لحظاتی بود که اگر «لودویک» بیش از مبلغ پیشنهادی مطالبه

می‌کرد، باید بی چون و چرا آن مبلغ را می‌پرداختیم.

امبر عشیری

سرم را بطرف «اینگرید» بردم و آهسته پرسیدم: فکر میکنی

قبول کند؟
گفت. از قیافه اش پیداست که تحت تائیں یکصدو پنجاه هزار
مارک قرار گرفته.

«لودویک» سکوتش را شکست و درحالی که نگاهش به
«اینگرید» بود پرسید: این پول کجاست؟

اینگرید گفت: از اینجا باهم فرار میکنیم.
«لودویک» خنده کوتاهی کرد و گفت: این جور حقه ها دیگر
کهنه شده، من تا پول را نگیرم، راه فراشمارا بازنمی کنم.

«ویلهلم» گفت: پول توی جیب بارانی من است.
«لودویک» بطرف بارانی «بارون» رفت و آنرا از روی صندوچه
برداشت. دست به جیب های بارانی برد. اسلحه لخت را از آن بیرون
کشید. پوز خنده زدو گفت: بارون، ظاهر اش مخالفی زرنک هستید
اما از شما زرنک تن هم هست. جز این اسلحه، چیز دیگری توی
جیب های بارانی نبود.

بارون میخواست حقه ئی بنزد. ولی لودویک به خیال پول،
اسلحة بارون را از جوip بارانیش بیرون آورد.

بارون گفت: بله، شما جلا دعاهم بنوبه خودتان زرنک هستید
اینگرید به لودویک گفت: وقتی از اینجا فرار کردیم، پول
حاضر است.

لودویک گفت: اول پول، بعد فرار. چون شما نفر هستید و
من یک نفر. قبل از فرار باید حسابمان را تصفیه کنیم.

بارون روکرد بهما و گفت: با این احمق نمی شود جزو بحث
کرد. بهتر است خودمان را تسليم سر نوشت کنیم.

فکر کردم کلمه احمق، لودویک را عصبا نی می کند. اما با
خونسردی گفت: عقیده من هم همین است. به وعده های شما نمی شود
اطمینان کرد ممکن است توانی باشد.

«اینگرید» خواست حرفی بنزد، اما صدای پائی که از راه رو

در مرز وحشت

شنبده شد، اورا وادار به سکوت کرد. کمی بعد، استوار «بلوخر» بداخل اناق آمد. مسلسل سبک در دستش بود «لودویک» از او پرسید

سروان «تورینگر» و «اشمیت» کجا هستند؟

«بلوخر» گفت: آنها در زیرزمین مشغول بازرگانی اسناد و مدارک هستند. ما باید این سه جاسوس کثیف را به برلین ببریم.

«بارون» روکرد به «بلوخر» و گفت: ممکن است چند کلمه‌ئی

باهم حرف بزنیم؟

«بلوخر» گفت: اگر منظورتان «لودویک» و من است حاضر

بشنیدن نیستم.

«لودویک» خنده کوتاهی کرد و گفت: اینها خیلی سعی کردند

مرا با یول بخرند.

«بلوخر» دستش را بروی شانه «لودویک» گذاشت و گفت:

ما به رایش فوهر رهیملر و فادریم و بوظیله خودمان عمل می‌کنیم،

و هیچ چیز و هیچکس نمی‌تواند مارا از وظیفه‌ئی که داریم منحرف کند

لحظه‌یی مکث کرد، سپس ادامه داد، اینها را با اتومبیل

خودشان می‌بریم.

«بارون» گفت: اگر مارا فرار بدهید، در این معامله دویست

هزار مارک به شما می‌رسد. نفری یکصد هزار مارک. حتی می‌توانید

با مابا آن طرف مرز فرار کنید.

«بلوخر» گفت: پیشنهاد خوبی است، من کاملاً موافقم.

«لودویک» با تعجب و حیرت گفت: استوار بلوخر، هیچ

می‌فهمی چی داری می‌گوئی؟.. نه، من حاضر نیستم به رایش فوهر ر

خیانت کنم، اینها جاسوس دشمن هستند. هر سه‌شان را باید تحویل

زندان بدھیم که کیفر بیهند.

«بلوخر» خنده‌ئی کرد و بطرف ما آمد. بدهتهای یک یک ما

دسته‌مند آهنتی زد. بعد روکرد به «لودویک» و گفت: حالات اضی شدی؟

«لودویک» با خنده گفت: حالا وجود انام راحت شد.

«بارون» گفت: شما اصلاً وجود انام ندارید.

امیر عشیری

«بلوخر» بادست بصورت بارون زدوگفت، خفه شو.
«ویلهلم» با عصبا نیت گفت، من می خواهم باسروان «تورینگر»

صحبت کنم.

«بلوخر» گفت، خیال می کنی او پیشنهاد ترا قبول می کند.
اینگرید گفت، سعی کنید حرفهای مارا بفهمید. بنفع شماست.
«بلوخر» بقندی گفت، ما بوظیفه ئی که داریم عمل می کنیم.
لحظه ئی مکث کرد و بعد ادامه داد، راه بیفتید.
اینگرید گفت، اجازه بدھید لباس بیشتری با خودمان
برداریم. هوای بیرون سرد است.

بلوخر با همان لحن گفت، نه، لازم نیست.
بارون گفت، پس لطفا بارانی مرا روی شانه ام بیندازید:
این کار را که می توانید بکنید.
لودویک اسلحه بارون را نشان بلوخرداد و گفت، این را
توی جیب بارون پیدا کردم.

بارون ویلهلم روکرد به لودویک و گفت، به استوار بلوخر
بگو که چطور شد جیب های بارانی مرا وارسی کردی
بلوخر گفت، نمی خواهم بدانم چرا لودویک جیب های بارانی
ترا وارسی کرده.
«لودویک» بطرف «بارون» رفت. اورا بطرف درا تاق هل داد
و گفت، برو بیرون..

هر سه مان را از آن اتاق به کاراژ بردنند. در آنجا «بلوخر»،
سوئیچ اتومبیل بارون را از جیب کت او بیرون آورد و آنرا به
«لودویک» داد. بعد در عقب اتومبیل را باز کرد و به ما گفت، سوار
شوید.

اول ویلهلم داخل اتومبیل شد، بعد «اینگرید»، و بدنبال
او، من بالا رفتم و بغل دستش نشستم. لودویک پشت فرمان تشدت
و بلوخر بغل دست او جا گرفت و گفت، حر کت کن.

لودویک اتومبیل را روشن کرد و آنرا برآه انداخت.. دم

در مرز و حشت

درویلا ، دوسر بازمسلح ایستاده بودند. لودویک اتو مبیل را نگهداشت. دوسر بازمسلح وقتی بلوخر را دیدند، راه خروج را باز کردند. اتو مبیل مرسدس بنز هفت نفره آنها در چند قدمی در ویلا جلب نظر می کرد.

بلوخر به لودویک گفت: «جلو اتو مبیل خودمان نگهدار می خواهم با من کرمان تماس بگیرم.»

وقتی لودویک اتو مبیل را نگهداشت بلوخر با شتاب از اتو مبیل پائین رفت. دو سه دقیقه بعد، برگشت و به لودویک گفت: «کلنل می خواهد با سروان صحبت کند. فورا به اطلاع بدء بپاید اینجا. عجله کن.»

لودویک از اتو مبیل پائین رفت و پرسید: «سروان را کجا می شود پیدا کرد؟»

بلوخر گفت: «وزیر زمین ، مشغول بازرسی مدارک است. «لودویک» با شتاب بطرف ییارفت . همان لحظه، «بلوخر» بجای «لودویک» نشست. اتو مبیل را روشن کرد و آنرا با سرعت براه انداخت ...

«بارون» با صدای بلند خنده دو گفت: «بلوخر» عزیز، تو واقعا معجزه کردی!

«بلوخر» خنده بی کرد و گفت: «این معجزه آنهم با قتل سروان تورینگر» امکان نداشت صورت بگیرد ..

«ایشکرید» با لحن تعجب آمیز آمیخته به خوشحالی گفت: «راستی راستی مانجات پیدا کردیم، یا من درخواب می بینم؟!»

«بارون» رو کرد به «ایشکرید» و گفت: «بله عزیز، مانجات پیدا کردیم و در حال فرار هستیم. باید ممنون «بلوخر» باشیم که ما را از مرگ حتمی نجات داد.

«ایشکرید» با شکفتی گفت: «چیزی که هر گز نمی توانستم تصورش را بسکنم .

گفتم، علت این بود که «بلوخر» ظاهر قضیه را ماهرانه

امیر عشیری

حفظ کرده بود .
«بارون» گفت، وقتی اسم «بلوخر» را از زبان «تورینکر» شنیدم، خیال‌م از هر جهت راحت شد و اصلاح‌کران رضع خودمان نبودم. موقعیت‌هم طوری بود که نمی‌توانستم شما دونفر را در جریان بگذارم .

گفتم: پس بهمین دلیل بود که خونسرد و آرام ایستاده بودی و مشروب می‌خوردی .

«اینکرید» روکرد به «بارون» و گفت: خونسردی تو، طاهر و مرا به تعجب واداشته بود .

گفتم: بعقیده من، هنوز در قید، و بند هستیم. به احتمال قوی «بلوخر» از فرادادن ما بفکر حقه تازه‌ایست. تا دیرنشده باشد جلو اورا گرفت .

«بارون» و «اینکرید» به من خیره شدند . «بلوخر» بالحنی تعجب آمیز گفت: طاهر چی دارد می‌گوید؟ منظورش را درست نفهمیدم!

گفتم: ما هنوز نجات پیدا نکرده‌ایم. این چیزی نبود که نفهمی .

«بارون» همانطور که نگاهش به من بود گفت: گمانم حالت خوب نیست، چون خودت‌هم نمی‌فهمی چی داری می‌گوئی. «بلوخر» از افراد مورد اعتماد «هانس» است. چطور ممکن است به ما حقه بزنند. تو داری اشتباه می‌کنی .

دستهایم را بالا گرفتم و گفتم: من اشتباه می‌کنم. می‌بینید که هنوز دستهای ما آزاد نشده .

هر سه با صدای بلند خنده‌یدند... اینکرید گفت: شوخی بمعقول بود .

«بلوخر» درحالی که می‌خنده‌ید، گفت: راستش از حرفهای طاهر جا خوردم. معذرت می‌خواهم. هیچ یادم نبود که دستهای شما هنوز بسته است.

در مرز وحشت

بعد دستش را بطرف ما گرفت و گفت، این کلید، خودتان دستهای هم دیگر را باز کنید.

«اینکرید» کلید را از تسوی هشت او بیرون آورد... وقتی دستهای ما آزاد شد، با خنده گفت: «حالا ما آزادیم و دیگر قید و بندی در کار نیست.

«بلوخر» گفت: در فرار دادن شما، آنقدر عجله داشتم که یادم رفته بود بدستهای شما دستبند زده ام.

«بارون» ازا پرسید: اشمیت را هم کشتن؟

«بلوخر» گفت: فقط بیهوشش کردم. فکر نمیکنم به این زودیها بهوش بیاید. ولی «تورینکر» باید کشته میشد. کار دیگری نمی توانستم بکنم. اورا از پشت سر، زیر رگبار مسلسل گرفتم.

گفت: هیئت و انسنتی بیهوشش کنی مثل اشمیت.

«بلوخر» گفت: «تورینکر» قاتل پنج خانواده یهودی بود، که یکی از آن خانواده ها به من تعلق داشت.

با تعجب پرسیدم: پس توهمندی یهودی هستی؟

گفت: ظاهرا مسیحی هستم. لابد میخواهی پرسی چطور شده به این لباس در آمده ام و درجه ام استوار «اس. اس» است.

گفت: آره، میخواهم بدانم.

پس از لحظه ائی تأمل گفت: داستانش مفصل است. من زندگیم را به زنرال «هانس اوستر» مدیونم. فقط او میداند که من یهودی هستم.

«اینکرید» با خنده گفت: ما سه نفر را هم اضافه کن.

«بلوخر» گفت: حالا دیگر برایم مهم نیست، چون من هم با شما به آنطرف مرفراز میکنم.

گفت: پس تورینکر را بخاطر فرار دان ما نکشتن.

گفت: اگر مسأله گرفتن انتقام در بین نبود، باز برای فرار دادن شما مجبور بودم کلکش را بکنم. او اصولاً قصاص بدنی آمده بود. باید کشته میشد.

امیر عشیری

«بارون» گفت: چطور است به این بحث خاتمه بدهیم؟
گفتم: بحث بعدی مهمتر است. به احتمال قوی، «لودویک»
بسویله بی سیم اتومبیل، فرار مارا به مرکز شان اطلاع داده و ممکن
است گشتا بو در تعقیب ها باشد.

«بلوخر» گفت: لودویک وسیله ارتباط در اختیار ندارد که
بتواند از آنجا با مرکز شان تماس بگیرد.
تنها دستگاه بی سیم آنها را که در اتومبیل نصب شده بود، از
کار انداختم، حتی سوئیچ اتومبیل را هم برداشتم.

«اینگرید» گفت: تلفن ویلایی من فراموش کردند.

«بلوخر» خنده‌ئی کرد و گفت: در فاصله‌ئی که اشمت را
بیهوش کردم و بعد بر گشتم پیش شما، مشغول قطع سیم تلفن بودم.

«بارون» گفت: بلوخر دست شیطان را هم از پشت می‌بتدد.
گفتم: طراح اصلی نقشه فرادادن ها، نباید «بلوخر» باشد.

«بلوخر» گفت: زنرال اوستر، این هاموریت را به من داد
ولی نقشه‌ئی در اختیارم نکذاشت.

«اینگرید» گفت: مثل اینکه ما داریم بطرف غرب میرویم.

بلوخر گفت: مقصد ما بندر کوچک «ژوت کامپ»، در شمال
هلند است.

سیگاری آتش زدم و گفتم: پس نقشه فرار ما چیزی کم ندارد
«اینگرید» سیگار را از دستم گرفت و گفت: از حروف های

«بلوخر»، اصلا سردر نمی‌آورم!

حدس زدم که «بارون ویلهلم» از جزئیات نقشه فرار باید
اطلاع داشته باشد. چون آرام و خونسرد نشسته بود و از آنچه که
«بلوخر» میگفت، نه تعجب میکرد و نه توضیح میخواست. حدس
دیگرم این بود که ممکن است نقشه فرار ما، همان نقشه‌ئی باشد
که بارون زمان اجرای آنرا مناسب نمی‌دانست والا امکان نداشت
بلوخر ما و خودش را در مسیر خطرناکی فرار دهد که هدف و مقصد
آن شخص نباشد، و باز حدس زدم که اداره جاسوسی ما در لندن

در مرز و حشت

از جزئیات نقشه فرارما اطلاع دارد، و یا قبل از رسیدن ما به بندر کوچک زوت کامپ در جریان امر قرارخواهد گرفت، تا برای بردن مابه انگلستان و سیمه‌ئی به آبهای ساحلی هلند اعزام دارد. اما اینکه طراح اصلی نقشه فرارچه کسی می‌توانست باشد، با مطالبی که قبل از ماجرا ویلای «اینگرید»، از زبان او و «بارون» شنیده بودم میدانستم طراح اصلی کسی جز ژنرال «هانس اوستر» معاون آدمیان ال «کاناریس» نمیتواست باشد.

«اینگرید» با دست، آهسته به شانه «بلوخر» زد و گفت:
جواب را ندادی؟

«بلوخر» با خنده گفت، از بارون بپرسید. او به جزئیات نقشه فراروارد است.

«اینگرید» و من متوجه بارون ویلهلم شدیم... اینگرید از او پرسید: این نقشه همان نقشه‌ایست که قراربود برای فرار طاهر اجرا شود؟

«بارون» سرش را بجانب ما گرداند و گفت: و حالا در باره ما چهار نفر اجرا می‌شود.

کفتم، پس اگر ماجرا ویلای «اینگرید» اتفاق نیفتاده بود، من تنها باید فرار می‌کردم؛

«بارون» گفت: همین‌طور است. ورود سروان «تورینگر» با افرادی به ویلای «اینگرید»، بی‌آنکه نقشه فرار را تغییر بدهد، تعداد فراریان را بیشتر کردو تاریخ اجرای آنراهم جلوانداخت.

«اینگرید» پرسیده لندن از این ماجرا اطلاع دارد یا نه؟
بارون گفت بی‌شک ژنرال اوستر ترتیب کار را داده است.

به «بارون» گفتم، پس اگر تورینگر و افرادش ما را غافل‌کر نکرده بودند، تو هیچ نمیدانستی که تحت نظر گرفته شده‌ای. گفت: کم و بیش اطلاع داشتم، ولی نه به‌این شدت که ناگهان آشکار شد.

«اینگرید» گفت: ما باید ممنون ژنرال «اوستر» باشیم

امیر عشیری

«بلوخر» گفت: وحالا خودمان باید نقشه فرار را تا بندر «زوت کامپ» اجرا کنیم. یک استباء، همه‌مان را به مخاطر میاندازد «بارون» به بلوخر گفت: هر وقت خسته شدی، جایت را با من عوض کن.

بلوخر گفت: در «هلماشت» این کار را می‌کنیم.

بارون گفت: وچند ساعتی هم درخانه دکتر «زیگمان» می‌مانیم استوار «بلوخر» گفت: این همان نقشه‌ایست که قرار بود و با اجرای آن، طاهر را فرار بدھی. اشخاص و مکان‌های پیش‌بینی شده در آن نقشه هیچ‌کدام مشابع عوض نشده‌اند. اولین مخفیگاه‌ها، خانه زیگمان است.

روکردم به «اینگرید» و گفتم: زن خوش شانسی هستی. از تنهائی هینالودی وحالا...

حرفم را قطع کرد و گفت: وحالا همه با هم فرار می‌کنیم. تنهائی، آن ویلا را برای من بصورت یک قفس در آورده بود و غیرقابل تحمل شده بود.

گفتم: هنوز هم معلوم نیست که آدمهای موفقی باشیم. آهسته گفت: ولی من خودم را زن موفقی میدانم، چون با تو هستم.

پوزخندی زدم و گفتم: این را دیگر باید به حساب بدشانسی خودت بگذاری، چون بدرد تو نمی‌خورم.

«بارون» گفت: تالندن، همه بدرد هم می‌خوریم. بعد هر کدام برآه دیگری می‌رویم و مطمئنا راه دونفرمان یکی نیست.

گفتم: دلیلش اینست که به خودمان تعلق نداریم.

«اینگرید» روکرد بهمن و گفت: و تو از این با بت خوشحالی دستم را بدور کمرش بردم و گفتم: فعلاً که در خاک آلمان هستیم.

او سرش را به شانه ام گذاشت، و من بوسه‌ای نرم به گرسوانش زدم ...

در مرزو حشت

بارون، استوار «بلوخر» را مخاطب قرارداد و پرسید: الان
ما کجا هستیم؟
بلوخر گفت: با «ما گدبورک» چندان فاصله‌ئی نداریم.
«بارون» گفت: پس قبل از روشن شدن‌ها، به «هلم‌اشتدت»
میرسیم.

بلوخر گفت: اگر اتفاقی نیفتد.
بعد هیان هاسکوت افتاد... بلوخر اتو مبیل را با سرعت میراند
معلوم بود که سعی میکند راه فرار از جاده‌های فرعی باشد. با اینکه
در راه فرار بودیم، هنوز اطمینان نداشتم که از خط‌دور شده‌ایم.
مادر خاک آلمان بودیم بدنبال ماجرای ویلای اینکرید، مطمئنا
گشتا پوبرای دستگیری ما بسرعت دست بکار می‌شد. از نقشه فرار
آنها اطلاعات زیادی نداشتیم آنچه که میدانستیم، این بود که از بندر
کوچک «زوت کامپ» باید از قلمرو دشمن خارج شویم. ولی معلوم
بود که نقشه حساب شده‌ئی طرح کرده‌اند.

«اینکرید» همان‌طور که سربرشانه من گذارد، بخواب رفت
اما من با وجود اینکه خسته بودم، سعی میکردم نخوابم. نگران وضع
خودمان بودم، و این نگرانی درخانه دکتر «زیگمان» باید جای
خودش را به آرامش میداد.

در حدود ساعت پنج صبح بود که به شهر «هلم‌اشتدت» رسیدیم
خانه دکتر «زیگمان» در یکی از خیابانهای کنار شهر بود. خانه
یک طبقه‌ئی بود. «بلوخر» پس از آنکه چراگهای اتو مبیل و موتور
آنرا خاموش کرد. پیاده شد و از درآهنه خانه دکتر که بشکل نرده
بود، گذشت. بارون و من نگاهمان به او بود. اینکریدم بیدارشد.
بلوخر دستش را بر روی تکمه زنک در گذاشت.. دو سه دقیقه بعد، بی آنکه
چراگیکی از آنها، یارا هرود دکتر روش شود، در ساختمان بازشد..
کمی بعد، بلوخر بر گشت پوش‌ها و گفت: پیاده شوید، دکتر منتظر مان
بود.

امیر عشیری

ما پیاده شدیم «بارون» از بلوخر پرسید: اتومبیل راچه کار

میکنی؟ بلوخر گفت: اتومبیل را مقابله کی از هتل‌ها میگذارم و بعد بر میگردم پیش شما.

بدنیال هم وارد خانه دکتر «زیگمان» شدید... دکتر مارا به آنرا برد که تنها پنجره آن به پشت ساختمان بازمیشد. و جلو آن پرده ضخیمی آویزان بود. بارون وزیگمان هم دیگر را می‌شناختند. پس از آنکه باهم خوش بش کردند، «اینکرید» و مرد این دکتر معرفی کرد. زیگمان مسن بود. بنظر پرسید که باید در حدود شصت سال داشته باشد. دکتر در طب بود. موهای سرش تمام‌آ سفید شده بود و خطوط چهره اش نشانه‌هایی بود، از سال‌های گذشته عمرش، رنگ چهره اش مهتابی بود و بینکام راه رفتن، پشت و شانه اش خمیده مینمود.

«بارون» روکرد به دکترو گفت: قبل از استراحت، بحاست که طاهر را معاينه کنید.

دکتر در طرف من آمد... ابتدا باندروی زخم صورت و گردنم را برداشت. نگاهی به ذخمه انداخت و گفت، با یکی دوبار پا نسمان کردن، کاملاً خوب می‌شود.

گفتم: وضع عمومی بدنم را باید بستجید.
خنده دید و گفت: همین الان.

دکتر پس از یک معاينه دقیق، گفت که برای تجدید قوا و بهبودی کامل، احتیاج به یک‌ماه استراحت دارد.

«اینکرید» خنده کوتاهی کرد و در حالی که نگاهش به من بود گفت: پس بارون و من حق داشتیم که می‌گفتیم قادر به اجرای نقشه فرار نیستی.

دکتر زیگمان خنده دید و گفت، و ناگهان وضع بصورتی درآمد که مجبور شدید طاهر را فرار بدهید.

بعد پرسید: قهوه میلدارید، درست کنم؟

درمرز وحشت

«بارون» گفت: دکتر، شما زحمت نکشید، این‌گرید در قهقهه درست آوردن مهارت دارد.

گفتم: ولی من احتیاج به چند ساعت خواب دارم.

«زیکمان» گفت: این اتفاق در اختیار شماست. سعی کنید به اتفاهای دیگر نرسید. همسایه‌ها آدمهای فضولی هستند و احیاناً ممکن است وجود شمارا در خانه من حس کنند و به پلیس اطلاع بدهند.

«این‌گرید» پرسید: دکتر، شما تنها زندگی می‌کنید؟

«زیکمان» گفت: بله، و از این‌که بموضع ازدواج نکردم، متأسفم و حالاً دیگر خیلی دیر شده...

«بارون» روکرد: «این‌گرید» و گفت: همه‌هان به یک فنجان قهوه احتیاج داریم، عجله کن.

«این‌گرید» و «زیکمان» از اتفاق بیرون رفتند. آن اتفاق یک تختخواب بیشتر نداشت. «بارون» گفت: این تخت مال تو. تادیر نشده بگیر بخواب.

بروی تختخواب دراز کشیدم. بارون دو تا پتو بر روی من انداخت. زودتر از آنچه که تصور می‌کردم، خوابم برد...

دومین شب فرار ما بود. با تشکر از دکتر «زیکمان» خانه او را ترک گفتم، و با اتومبیل که یکی از ماموران «اوستر» در اختیار مان گذاشته بود، از «هلماشت»، بطرف مقصد حرکت کردیم. برای این‌که زمان حرکت را به خاطر داشته باشم، به ساعتم نگاه کردم. ده دقیقه از ساعت نه شب گذشته بود. بارون ویلهلم پشت فرمان اتومبیل نشسته بود، واستوار «باوخر» در کنار او قرار داشت. این‌گرید و من روی صندلی عقب نشسته بودیم.

حال من از شب قبل خیلی بهتر بود. این راهم اضافه کنم که بجز بارون، بقیه لباسمان را عوض کرده بودیم. مقصد بعدی ما که در آنجا هم باید استراحت می‌کردیم، شهر لیشکن، نزدیک مرز هلند بود.

طبق خبرهایی که در خانه دکتر زیکمان به ما رسیده بود،

امیر عشیری

قتل سروان تورینگر و فرار ما سر و صدای زیادی در مرکز گشتاپو و قوای امنیتی ایجاد کرده بود. لودویک توقيف وزندانی شده بود زیرا گشتاپو او را مقصراً شناخته بود. حتی «اشمیت» هم تحت بازجویی قرار گرفته بود.

خبرهای بعدی حاکی از آن بود که ماموران گشتاپو بیشتر به راههایی که به مرزوئیس ختم می‌شوند، توجه پیدا کرده‌اند. گمان می‌برندند که ما درجهٔت مرزوئیس فرار کرده‌ایم. تردیدی نبود که ژنرال «اوستر» سعی کرده بود، گشتاپورا درمورد تعقیب ما گمراه کند. ولی این دلیل نمی‌شد که از خطر رهائی یافته‌ایم و در کمال آسودگی خیال می‌توانیم بقیه راه را طی کنیم. خطر گشتاپو تا بندر کوچک «زوت کاپ» و حتی در آبهای ساحلی آنجا نیز وجود داشت. بر نامه‌ما، حرکت در شب، و عبور از راههای فرعی و منخفی شدن در شهرهای پر جمعیت بود. در چنان موقعیت خطرناک و باریک از فکر برادرم بیرون نمی‌رفتم. اطمینان داشتم که هنوز اورادستگیر نکرده‌اند، زیرا اگر ماموران گشتاپو، طالب را پیدا کرده بودند، خبر دستگیری او به من میرسید. در شب دوم فرار همه‌مان با مسلسل‌های دستی مجهز بودیم و احیاناً اگر با موران گشتاپو برخورد می‌کردیم، می‌توانستیم سدی از آتش بوجود بیاوریم. شاید علت دیگر آنکه احسان می‌کردم حالم خوبست، آن بود که در حال فرار از خاک آلمان بودم. به مرزازادی نزدیک می‌شدم. گواینکه به محض رسیدن به لندن، ویک استراحت کوتاه مدت، به ماموریت دیگر اعزام می‌شدم، اما رسیدن به آزادی، نعمت بزرگی بود اینکه من به خودم تعلق نداشتم موضوعی بود که هیچ وقت به آن فکر نمی‌کردم.

«اینکرید» سکوت را بزم زد و درحالی که مخاطبیش استوار «بلوخر» بود، پرسید: مخفیگاه بعدی، کجای شهر «لینکن» است؟ «بلوخر» یک برقی نشست و گفت: در کلیسای شهر.

گفتم: چه جای خطرناکی... مامورین گشتاپو اگر بتوانند نفر ناشناس در کلیسا مخفی شده‌اند، تمام گوش و زوایای

دره رز و حشت

کلمپسا راجستجو می کنند.
«بارون» گفت، ما طبق نقشه‌ئی که طرح شده، باید عمل
کنیم.

پرسیدم، در آنجا هم باید اتو مبیل عوض کنیم؟
بلو خر گفت، نمی دانم، دستورات لازم به کشیش کلیسای شهر
داده شده، او باید ترتیب برنامه بعدی مارا بدهد.
گفتم، خیلی میل داشتم ژنرال هانس اوستر را ملاقاً تاش کنم.
باید مرد فوق العاده جسوری باشد.

بارون گفت: قرار بود یک شب ژنرال به ویلای «اینگرید»
بیاید، ولی حمله ناگهانی قصاب‌ها، تمام برنامه‌ها را بهم زدومارا
به فرار واداشت.

بلو خر گفت، این کلمه قصاب به من هم می‌جسبد!
ویلهلم خنديید و گفت، منظورم سروان «تورینگر» و افرادش
بود. تو ماموریت دیگری داشتی.
اینگرید گفت، مولر رئیس گشتاپوی برلین، در وضع دشواری
قرار گرفته، هیچ بعید نیست که شغلش را ازدست بسده. قتل‌های
بی‌دریی در زندان و خانه‌من، فرار طاهر و ما، موقعیت او را متزلزل
می‌کند.

پرسیدم، درجه تاریخ و جماعتی قرار است زیر دریائی متفقین
وارد آبهای بندر «زوت کامپ» شود؟
«بارون» گفت، کشیش کلیسای شهر «لینگن» باید به این
سؤال جواب بدهد:
گفتم، اگر فرار ما بهمین نحو ادامه داشته باشد، فکر می‌کنم
فرد اشب زیر دریائی وارد آب‌های بندر شود. چون لینگن تاساحل
چندان راهی نیست.

اینگرید پرسید، الان کجا هستیم؟
بلو خر به نقشه‌ئی که در دستش بود، نگاه کرد و گفت، در چند
کیلومتر شهر «میندن».

امیر عشیری

چند دقیقه بعد ، ناگهان در روشنائی چراغهای اتومبیل ،
چهار نفر که سه نفر شان او نیفورم گشتا پو بتن داشتند ، دیده شدند. آنها
وسط جاده ایستاده بودند و اتومبیل شان هم عرض جاده را گرفته
بود.

بارون از سرعت اتومبیل کم کرد و گفت ، چاره‌ئی نیست ،
باید دست به اسلحه ببریم.

بلوخر به «اینگرید» و من گفت: شما سرتان را خم کنید ، من
جواب آنها را میدهم.

اینگرید و من ، کمی خودمان را از روی تشك پائین کشیدیم ،
تا جائی که جز پشتی صندلی ، چیز دیگری نمی دیدیم.
اینگرید گفت ، خونسرد باش .

پوزخندی زدم و گفتم : به این جور برخوردهای ناگهانی
عادت کرده‌ام .

بارون که مخاطبش بلوخر بود پرسید: می‌دانی چه کار باید
بکنم ؟

بلوخر گفت ، یک نیم دایره بنز ، تا بتوانم همه‌شان را دور
بکنم .

بارون در عرض جاده یک نیم دایره زد ، اتومبیل را نگهداشت
و آنرا خاموش کرد . در همان لحظه صدای رگبار مسلسل بلند
شد. تیر اندازی از هر دو طرف بود اضطراب اینگرید و من چیزی
نبود که بتوانیم آنرا پنهان کنیم و خودمان را خونسرد و آرام
نشان بدهیم.

ناگهان ، صدای «بلوخر» را شنیدیم که گفت ، من تیر خوردم
حرکت کن «بارون» .

بارون گفت ، آنها ، همه‌شان کشته نشده‌اند .

بعد صدای بازشدن در اتومبیل برخاست. «اینگرید» پرسید:
بارون ، چه کار می‌کنی ؟
و یلهلم گفت ، تورو طاهر ، مواظب خودتان باشید.

در مرز وحشت

صدای تیپراندازی برای چند لحظه قطع شد... و ذاگهان دوباره صدای رگبار مسلسل برخاست، و بعد سکوت جای آنرا گرفت.

اینگرید و من از آنچه که در خارج اتومبیل می‌گذشت، اطلاعی نداشتم. اینگرید، بلوخر را صدا کرد و پرسید حالت خوب است؟ بلوخر آهسته گفت، بفکر خودتان باشید.

گفتم، باید ترا به دکتر برسانیم،
بلوخر گفت، فکر نمی‌کنم موفق شویم. گلو له درست کنار
قلمی اصابت کرده.

اینگرید پرسید: «بارون» را می‌بینی؟
استوار بلوخر جواب نداد... سر اورا که به عقب خم شده بود،
می‌دیدیم. «اینگرید» دستش را به شانه او گذاشت و در حالی که او را تکان می‌داد، گفت: بلوخر، بلوخر، جواب بد، حالت خوبست؛ ولی بلوخر جوابی نمی‌داد... بانا تاز گفتم، چقدر در دنایک است، اگر اورا از دست بد هیم اینگرید که تا این شیوه بیشتر از هن بود، گفت، نه، نباید بگذاریم او بمیرد. حتماً به حال اغماء فرورفته.

بارون آهسته گفت: من اینجا هستم، چی شده؟
اینگرید گفت، ببین بلوخر زنده است؟

بارون پشت فرمان اتومبیل نشست و گفت، گمانم به حال اغماء فرورفته، باید اورا به دکتر برسانیم.

بعد اتومبیل را روشن کرد. و همینکه آنرا برآه انداخت، گفت، شما می‌توانید بلند شوید، دیگر خطری وجود ندارد. یکی از آنها زنده مانده بود که اورا هم پیش رفقاً یش فرستادم.

اینگرید و من بلند شدیم، نشستدم. اینگرید دست به پیشانی بلوخر گذاشت و ناگهان بگریه افتاد، و در حالی که آهسته‌می‌گریست، گفت، او مرده.

بارون که اتومبیل را از جاده خارج کرده بود، گفت، اشتباه می‌کنی، او نباید زنده باشد.

امیر عشیری

وقتی دوباره به جاده برگشتیم بارون اتو مبیل را نگهداشت.
دست بلوخر را گرفت، و لحظه‌ئی بعد، با تاثیر فراوان گفت، ما اورا
از دستدادیم.

اینگرید، درحالی که آهسته گریه می‌کرد، به جای خود
نشست. من در آندوه عمیقی فرو رفته بودم و حس‌هی کردم که چشمانم
پرازاشک شده است. دوباره حرکت کردیم.

بارون گفت، بلوخر، دوست فداکاری بود.

چشمهای بلوخر را که بازمانده بود، بستم و گفتم مرک
بلوخر تنها چیزی بود که حتی تصورش را هم نمی‌کردیم.
بارون گفت، گریه کردن بیفاایده است، باید بفکر خودمان
باشیم هر آن ممکن است باماموران گشتنا پو برخورد کنیم.

«اینگرید» آهسته گفت. بله بی‌فایده است باید بفکر خودمان
باشیم.

بارون گفت، جنک‌مارا این طور بار آورده. من ترازن با شهامتی
می‌دانستم هیچ فکر نمی‌کردم این طور تحت تاثیر گشته شدن یکی از
دوستان قرار بگیری.

اینگرید با همان احن تائز آمیز گفت، ولی من زن‌هستم،
می‌فهمی.

بارون سکوت کرد ... گفتم، بعید بنظر میرسد که ما موران
گشنا پو رد مارا برداشته باشند.

ویلهلم گفت، آنها طبق دستور راه را بسته بودند که جلو
کلیه اتو مبیل‌ها را بگیرند و داخل آنها را بازرسی کنند.
گفتم، وحالا تعداد گشته شدگان فرارها بیشتر شد.

بارون گفت، بله، ممکن است بازهم از آنها، یا از ما گشته
شوند.

لحظه‌ئی تامل کرد و سپس پرسید، سیگار داری؟
سیگاری برایش آتش زدم و آنرا بدستش داد. یکی‌هم
برای «اینگرید» آتش زدم. و پرسیدم:

در مرز وحشت

— جسد بلوخر را کجا باید ببریم ؟
ویلهلم پکی به سیگارش زد و گفت، بهمان کلیسائی که قرار
است در آنجا مخفی شویم .

اینگرید گفت، دفن جسد کارآسانی نیست
بارون گفت، کشیش آنجا ، خودش ترتیب کفن و دفن جسد
را میدهد .

گفتم، خوب بود جسد بلوخر را همانجا کنار اجساد ماموران
گشتاپو می گذاشتیم .

اینگرید گفت، اورا باید در گوستان شهر لینگن دفن کنیم.
گفتم، کار خطرناکیست .

بارون گفت، حوصله داشته باشید. دفن جسد «بلوخر»، از
کارهای کشیش کلیسای شهر لینگن است...

بیست دقیقه به ساعت سه بعداز نیمه شب مانده بود که از شهر
«دسان بروک» گذشتیم. از آنجا تا شهر «لینگن» در حدود یک ساعت
راه بود. «بارون» برای اینکه سکوت غمانگیز را برهم زده باشد،
رادیورا روشن کرد. موسیقی ملایمی از رادیو پخش می شد.

«بارون» پرسید، شما گرسنه نیستید ؟

گفتم، کشته شدن «بلوخر»، همه مان را متأثر کرد، و گرسنگی
را ازیاد بردیم.

بارون گفت، او مرد، دیگر نباید بفکرش بود. مادر موقعيتی
هستیم که نمی توانیم بفکر مردها باشیم. چه کار می شود کرد، شاید
بعداز «بلوخر»، نوبت من باشد. از حالا به هر دو تان می گوییم که
اگر نیمه جان هم بودم، مرا بحال خودم بگذارید و خودتان فرار
کنید .

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد گفت، یکی از آن ساندویچ‌ها را بده
بعن. خمیلی گرسنه هستم.

از داخل ساک، ساندویچی بیرون آوردم و به او دادم . یکی
هم برای خودم برداشت

امیر عشیری

اینگرید با خنده تلخی گفت، بارون، آدم قسی القلبی است.
جز خودش، به چیز یا کس دیگری فکر نمی کند.
بارون گفت، اینگرید عزیز، قضایت تودر مورد من منصفانه
نیست. من هم مثل تو و طاهر هستم. عاطفه دارم و بیش از هر دوی شما از
هر کی بلوخر متاثرم، ولی در این موقعیت خطرناک که مادر حال فرار
هستیم، و گشتاپوهم با تمام قدرت خود در تعقیب هاست، انتظارداری
بر مرک بلوخر گریه کنم؟! این جنک لعنتی این چیزها سرش نمی شود.
یک لحظه ممکن است ورق بر گردد.
به اینگرید گفت، بارون درست هی گوید. خودت را ناراحت
نکن.

بعد ساندویچی به او دادم و گفت، ممکن است اتو مبیل بارون
که بلوخر آنرا مقابل هتل هلم اشتدت گذاشت، ساعت شده باشد
که گشتاپو ردما را پیدا کرده باشد. «بارون» گفت، حتی اگر من هم
بجای «ملوخر» بودم، همان کاری را می کردم که او کرد. لابد
می خواهی بورسی اگر میدانستم، پس چرا قبل از ورد بخانه دکتر
«زیگمان» راجع به مخفی کردن اتو مبیل خودم ازاو پرسیدم.
سؤال من به این دلیل بود که فکر موکردم ممکن است این قسمت
از نقشه فرار، یعنی مخفی کردن اتو مبیل، تغییر کرده باشد. ولی در
جزئیات نقشه فرار، تغییری داده نشده بود. «بلوخر» دستور داشت
بلافاصله شماره اتو مبیل مرا عوض کند، و بعد آنرا مقابل هتل
«هلم اشتدت» بگذارد.

گفت، از بعدش دیگر خبر نداری که مقابل هتل «هلم اشتدت»
جهاتی ممکن است افتاده باشد. و یلهلم گفت، کاش «بلوخر» زنده
بود و خودش قضیه را برایت تعریف می کرد. وقتی او اتو مبیل را به
مقابل هتل می برد، مردی میانسال به او نزدیک می شود و با گفتن
حرف رمز اتو مبیل را از «بلوخر» تحویل می کیرد و آنرا از آنجا
 محل امنی می برد.^۴

«بارون» لحظه‌ئی مکث کرد و بعد پرسید، در این مورد سوال

دیگری نداری؟

گفتم: راجع با تومبیل تو سیوالی ندارم، ولی میخواهم بدانم کشیش کلیسای شهر «لینگن» می‌تواند جنازه بلوخر را در گورستان شهر دفن کند، یانه. بعید بنتظر میرسد که او تو انانه‌ی انجام این کار را داشته باشد.

«بارون» گفت: بفکر دفن جنازه نباش. کشیش و من، تو قیب این کار را میدهیم.

«اینگرید» سکوت‌ش را شکست و گفت: هنوز نمی‌توانم باور کنم، «بلوخر» کشته شده و جنازه‌اش روبروی من روی صندلی افتاده. «بارون» با خنده گفت: «اینگرید» عزیز. این موضوع را فراموش کن وضع ما، درست مثل سربازانی است که در سنگر مخفی شده‌اند و ناگهان یکی از آنها به ضرب گلوک دشمن کشته می‌شود و جنازه‌اش بداخل سنگر می‌افتد. من هم متاثرم، ولی ما باید بفکر خودمان باشیم،

«اینگرید» به «بارون» گفت: اگر خسته هستی، جایت را با من عوض کن.

«ویلهلم» خنده کوتاهی کرد و گفت: من خسته هستم و تو ناراحت. پس بهتر است من را نهادگی کنم.

خواب به چشم‌مان هیچ‌کدام ازما راه نمی‌یافت. نگاهمان به جاده بود. هر لحظه انتظار داشتیم که در روشناهی چراگهای اتومبیل، چشم‌مان به ماموران گشتاپو بیفتند که جاده را بسته‌اند با آنکه هر سه‌مان مامور اطلاعات بودیم، نمی‌توانستیم به موقعیت خطرناکی که داشتیم بی‌اعتنای باشیم حتی بارون ویلهلم که تجربه‌اش در زمینه فرار و اختفاء از اینگرید و من بیشتر بود نگران به نظر میرسید. او در برخورد با حوادث خونسردی عجیبی از خود نشان می‌داد، ولی این خونسردی دائم نمی‌شد که نگران نباشد.

نقشه فرار، دقیق و حساب شده بود. ولی آیا. می‌شد حادثه‌ئی را که منجر بکشته شدن بلوخرشد، تمام‌شده دانست و تکرار حوادثی

امیر عشیری

نظیر آن را در مسین فرار پیش بینی نکرد. مطمئنا خطر روبرو شدن با ماموران گشتایو در همه حال زیاد بود. حتی تا آبهای بندر زوت کامپ ما باید همچنان در بیم و امید بسر می بردیم.

حماقت بود اگر فکر می کردیم که وقتی در کلیسا شهر «لینگن» مخفی می شویم، خطر مرگ دیگر مارا تهدید نمی کند. با رسیدن به مخفیگاه وضع دیگری پیدا می کردیم. آنجا جایی امن، ولی وقت بود. دفن جسد «بلوخر» امکان داشت موقعیت مارا به مخاطره شدیدی بیندازد. توقف در کلیسا ورود به خاک هلند، عبور از آنجا و رسیدن به نقطه پایان نقشه فرار یعنی بندر «زوت کامپ»، از خطر ناکترین مراحل نقشه ما محسوب می شد.

هیچ معلوم نبود چه مدت باید در کلیسا، «لینگن» در اختفا بسر ببریم. بارون ویلهلم هم که خود یکی از مغزهای متفکر نقشه فرار شناخته می شد، در این باره چیزی نمی دانست، تنها کشیش کلیسا، آنهم پس از آنکه با اداره جاسوسی مادر لندن تماس می گرفت، می توانست در این مورد چیزی بگوید.

قوای آلمان نازی در سواحل هلند دارای استحکامات جنگی بود که بشدت سواحل آنجا و همچنین سواحل بلژیک و شمال فرانسه را مراقبت می کرد. استحکامات سواحل کشورهای اشغال شده مجهز به توپهای دورزن ساحلی و توپهای ضد هوایی بود. همچنین مسلسل های ضد هوایی بر برجهای مدور و متحرک سوار شده بود، که به نگام نمی رسد، آن برجهای مدور از جایگاه خود که زیرزمین بود، بیرون می آمد و بر سطح زمین قرار می گرفت. در واقع کلیه استحکامات در استمار کامل بود. پست های نگهبانی علاوه بر اسلحه سنگین به نورافکن های بسیار قوی مجهز بود. آنها در یک لحظه می توانستند سطح آبهای ساحلی را باروشن کردن نورافکن ها، بدقت کنترل کنند.

استحکامات نازیها بیشتر در نقاطی ساخته شده بود که فرماندهان آلمانی نقاط ساحلی را از نظر استراتژی جنگی مهم میدانستند.

در مرز وحشت

در مردابها جز پست نگهبانی چیز دیگری پوش بینی نشده بود. نگهبانی مردابها، بیشتر بوسیله یک نوع قایقهای موتوری که مجهز به مسلسل های سنگین بود صورت میگرفت.

استحکامات قوی و مجهز، در سواحل شمالی فرانسه وجود داشت. زیرا که آلمانیها مطمئن بودند متفقین برای گشودن جبهه دوم، سعی میکنند در سواحل شمانتی فرانسه نیرو پیاده کنند. بندر «زوت کامپ» در شمال هلند، در دهانه خلیج کوچکی واقع است. آلمانیها در سواحل هلند کمتر به ساختن استحکامات توجه داشتند، زیرا که آن سواحل نسبت بسطح دریا پائین تر بود و وجود سدهای متعدد مانع از این بود که آنجا را بصورت دژهای مستحکمی در بیاورند. روی هم رفته سواحل هلند، جنبه استرالی جنگی نداشت، نه برای آلمانیها، و نه برای متفقین زیرا هرگاه حمله متفقین از آن نقاط صورت میگرفت، آلمانیها بیدرنک صدها را منفجر میکردند و آب دریا بخشکی سازی میشد و عملیات جنگی برای هر دو طرف، خاصه متفقین، بکنندی انجام میگرفت و به احتمال قوی بشکست متفقین تمام موشد. با این دلائل اداره جاسوسی ها، ضمن تماس هایی که با عوامل موئر خود در آلمان گرفته بود، برای فرار، بندر «زوت کامپ» را انتخاب کرده بود. «زوت کامپ» بندری بود آرام و دور از استحکامات آلمانیها.

قبل از آنکه هوا روشن شود، وارد شهر لینگن شدیم. به اولین اتاک تلفن عمومی در خیابان «لوستر» که رسیدیم، «بارون» اتومبیل را نگهداشت و گفت، باید به «ولف‌هاینریخ»، تلفن کنم و درودمان را با او اطلاع بدهم.

پرسیدم، منظورت همان کشیش کلیساست؟

خنده کوتاهی کرد و گفت، معلوم میشود حالت کاملا خوب شده. آره، اسم کشیش «ولف‌هاینریخ» دکتر در فلسفه است. «اینگرید» گفت، پس تو اسم کشیش را میدانستی و آن وقت به ما نکفتی؟

امیر عشیری

گفتم: اینطور که معلوم است «بارون» خیلی چیزها میداند
منتها نمیخواهد بهما بگوید.

«بارون» گفت: بعد راجع باین موضوع صحبت میکنیم.

از اتومبیل پائین رفت و داخل اتاق تلفن عمومی شد...

«اینگرید» گفت: شناختن «بارون» کارمشکلی است.

گفتم: بیشک او میداند درجه ساعت و چه تاریخی باید از
بندر «زوت کاہپ» خارج شویم.
— آره، ممکن است.

— این جور رازداری صحیح نیست.

— باید بخودش گفت.

(بارون) بر گشت و پشت فرمان اتومبیل نشست، همینکه
حرکت کردیم، گفتم: این رازداری تو، با نقشه فر او بهیچوجه جور
درنمی آید. خوب، اگر تو هم کشته میشدی، اینگرید و من چه کار
میتوانستیم بگنیم؟

«بارون» گفت: فکر میکنم حق با تو باشد. باید شما دو نفر
را با جزئیات نقشه آشنا میکردم.

«اینگرید» پرسید: با «هاینریخ» صحبت کردی؟

«بارون» گفت:

— آره، منتظر هان بود.

به «بارون» گفتم: وحالا تادیں نشده، هرچه میدانی بگو که
«اینگرید» و منهم بدافیم.

خندید و گفت: هیترسید من کشته شوم و شما ندانید چه کار
باید بگنید؟

گفتم: همه گونه اتفاقی ممکن است بیفتد.

گفت: مکالمه تلفنی باهاینریخ آخرین اطلاعات من در
زمینه نقشه فرمان بود. اطلاعات بعدی را از او باید بگیریم.
درواقع، طراح بعدی، «هاینریخ» است که باید هارا درمسیر فرار
قرار بدهد.

در مرزو حشت

«اینگرید» از بارون پرسید: «ولف هاینریخ» را می-شناسی؟

«ویلهلم» گفت: اورا از روی عکسش که آنرا «اوستر» نشانم داده بود، می‌شناسم. «هاینریخ» در حدود شصت سال دارد. قدش متوسط است و عینک نمره دار به چشمش میزند و همانطور که قبلاً گفتم، او دکتر در فلسفه است. چیز دیگری نمیدانم. پرسیدم: راجع به کشته شدن «بلوخر» حرفی به او نزدی؟ گفت: فقط خودم را با حرف رمز معرفی کردم او همین کار را کرد و گفت که در کوچک کلیسا را برای ورود ما بازمیگذارد، ضمناً اضافه کرد که منتظر مان بوده.

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد ادامه داد، باید خوشحال باشیم که تا اینجا هیچ اتفاقی برای مان یافتد.

«اینگرید» و من خنده تلخی کردیم ... گفتم: مثل اینکه فراموش کرده ؎ی جسد «بلوخر» بعل دست‌تر را تشک افتاده.

«بارون» در حالیکه می‌خندهید، گفت: منظورم این بود که برای یکی از ما سه نفر، یا هر سه مان، اتفاقی نیفتاده. «بلوخر» را فراموش کنید، او یکی از عواملی بود که ما را فرار داد.

گفتم: آدم بیرونی هستی «بارون». قضاوت تو در مورد «بلوخر» درست نیست.

گفت: در زمان جنک، موقیت بدون بیرونی و دوراندیشی، هر گز بدست نمی‌آید.

گفتم: با این عقیده موافقم، ولی نه در مورد دوستان و همکارانمان.

«اینگرید» گفت: بهتر است به این بحث خاتمه بدهیم.

«بارون» گفت: بحثی در بین نیست، صحبت از اینست که تا اینجا نقشه فرار با موقیت بوده.

امیر عشیری

گفتم، واز اینجا بعد، معلوم نیست که ماموفق میشویم، یا
گشتاپو .
«ویلهلم» بالحنی قاطع و محکم گفت: مطمئناً گشتاپ موفق
نمی‌شود .

«اینگرید» روکرد به «بارون» و گفت: اگر گشتاپ موفق
نمی‌شود، ممکن است هاهم موفق نشویم.
«بارون» گفت، موفقیت‌ماحته‌ی است .

گفتم، تخیلی با اطمینان حرف میزند .
گفت، دلیلش اینست که هنوز با کلمه شکست آشناندۀ‌ام. این
کلمه برای من معنا و مفهومی ندارد هموشه به موقیت و پیروزی خودم
فکر میکنم، نه شکست .

«اینگرید» باخنده گفت، و اگر شکستی هم باشد، آن شکست
متوجه طاهر و من می‌شود .

آهسته دستم را به شانه «بارون» زدم و گفتم، روحیه فوی و
حصم تو، هیچ وقت دچار تزلزل و شکست نمی‌شود. کمتر کسی ممکن است
طرز تفکر و روحیه‌اش مثل تو باشد.

خنده‌ید و گفت، فراموش نکن که روحیه تو در موقع بازجوئی
بسیار قوی بود. من، حتی ژنرال «اوستر» هم فکر نمی‌کرد توبتوانی آن
شکنجه‌هارا تحمل کنی وزنده بمانی .

گفتم، بهتر است به خودمان فکر کنیم گمانم بهحوالی کلیسا
رسیده‌ایم برج کلیسا کاملاً دیده می‌شود .

کمی بعد «بارون» اتومبیل را مقابل در کوچک کلیسانگهداشت
و بادست، آن در را نشان داد و گفت،

— وقتی از این در وارد کلیسا شدید، هستقیماً بظرف
در کوچک که رو بروی همون در است بروید . بالای آن در،
چراغ کوچکی روشن است. «ولف‌هاینریخ» پشت آن در منتظر
است .

«اینگرید» پرسود، مگر تو باما نمی‌آئی؟

در مرز وحشت

«بارون» گفت: «نه، من همینجا جا می‌مانم. جسد «بلوخر» را نمی‌شود همینه طوری اینجا گذاشت. ممکن است پلیس گشت‌گذارش با اینجا بیفتد و توی اتومبیل رانکاه بکند. شما قضیه را به «هاینریخ» بگوئید که تاهوا روشن نشده، برای جسد «بلوخر»، راه حلی پیدا بکند.

«اینگرید» و من در حالیکه هردو مسلح بودیم، از در سمت چپ پیاده شدیم. من لواه اسلحه مسلسل دستی را به در کوچک کلیسا گذاشتیم و آنکی به آن فشار آوردم. در باز بود. هردو بداخل کلیسا رفتیم. آنطرف صحن حیاط، درست روی دری که از آن وارد شده بودیم، در کوچکی بود که بالای آن جراغ روشن بود.

«اینگرید» آهسته گفت: «هاینریخ» باید پشت آن در باشد.

گفتم: انگشتت روی هاشه مسلسل باشد. ممکن است بعض «هاینریخ»، با یک گروهان گشتاپو رویرو شویم.
— توبه‌مه چیز وهمه کس بدین هستی.

— دنیای ما، دنیای عجیبی است بهیچ چیزش نمیتوان اطمینان کرد.

به پلکان سنگی رسیدیم، واز آن بالا رفتیم. دسته را بدر گذاشتیم و آهسته آنرا به عقب فشار دادم. دربی آنکه صدائی بکند باز شد... صدائی از پشت در شنیده شد که بزبان انگلیسی گفت: داخل شوید، منتظر تان هستم.

«اینگرید» و من بداخل رفتیم. «هاینریخ» که پشت در ایستاده بود، در رابست و با تعجب پرسید:

— «بارون ویلهلم» و «بلوخر» کجا هستند؟

«اینگرید» گفت، اول اجازه بسدهید خودمان را معرفی بکنیم.

«ولف هاینریخ» گفت، فکر می‌کنم لازم بمعرفی نباشد، شما

امیر عشیری

«اینگرید» .

بعد نگاهش را بمن دوخت و ادامه داد؛ وایشان هم ظاهر..

خوب، آن دونفر کجا هستند؟

«اینگرید» ماجرای کشته شدن «بلوخر» را تعریف کرد و گفت که «بارون» توی اتومبیل کنار جسد «بلوخر» نشسته و منتظر است که شماره حلی پیدا بکنید.

«ولف هاینریخ» بالحنی تاثر آمیز گفت؛ پس یکی از شما کشته شد.

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد پرسید؛ از آنها کسی زنده نماند که شما را تا اینجا تعقیب کرده باشد؟

«اینگرید» گفت؛ نه، آنها تعدادشان کم بود و همه شان کشته شدند.

من سکوتم را شکستم و گفتم؛ برای هخفی کردن جسد «بلوخر» وقت زیادی نداریم.

«ولف هاینریخ» با خونسردی گفت؛ در اینجا تابوت هست که میتوانیم جسد «بلوخر» را درون آن بگذاریم و تابوت را به نماز خانه ببریم و قبل از ظهر . ترتیب دفن جسد را بدھیم. گفتم؛ راه حل دیگری هم هست.

«هاینریخ» پرسید؛ خوب، این راه حل چیست؟

گفتم؛ میتوانیم به پاهای جسد وزنه‌های سنگینی ببنديم و آنرا برو درخانه بیندازیم.

«هاینریخ» گفت؛ پیشنهاد خوبی است. لطفاً بامن بیانید. بدنبال او به اتفاقی که پشت نماز خانه واقع بود رفتیم. در آنجا چند صندلی چرمی راحتی و یک میز پایه کوتاه جلب نظر میکرد. هوای اتفاق گرم و مطبوع بود. کشیش «هاینریخ» گفت؛ شما همینجا استراحت کنید، تامن بر گردم . او مارا تنها گذاشت.

«اینگرید» گفت؛ چرا قبل این راه حل را پیشنهاد نکردی گفتم؛ همین حالا بفکرم رسید . وانگهی، اگر بین راه

در مرز و حشت

هم این راه حل را پیشنهاد میکردم ، باز باید به کلیسا می آمدیم .
چون همین‌طوری نمی‌شود جسد را به رودخانه انداخت .

جریان آب جسد را بطرف ساحل رود خانه می‌برد و آن
وقت است که پلیس ازما زرنگتر می‌شود و خیلی زود میتواند هویت
جسد را کشف کند . و وقتی کشته شدن «بلوخر» را به ماجرای
خونین بین راه ربط داد ، یک نتیجه کلی از آن می‌گیرد و آن پیدا
کردن رد ماست .

اینگرید با لبخندی خفیف گفت : هیچ نمیدانستم تو بمسئل
پلیسی هم آشنا هستی !

همان‌طور که نگاهش می‌کردم گفتم : به خیلی مسائل ممکن
است آشنا باشم .

خندید و گفت : اگر یادت باشد ، آن قبیل مسائل را باهم
حل می‌کردم .

— بهتر است استراحت کنی .

— روی این صندلیها که نمی‌شود استراحت کرد .
— چاره‌ئی نیست .

بالبخندی گفت : پدر مقدس کجا رفت ؟

گفتم : لابد رفته وزنه‌های سنگین را بیاورد .

«اینگرید» خواست چیزی بگوید که «ولف هاینریخ» داخل
اتاق شد . نگاهش را بمن دوخت و گفت :

— با پیشنهاد شما موافقت کردیم دوستان مورد اعتماد با
«بارون» رفتند که جسد را از بالای پل برودخانه بیندازند . از
این بابت نگران نباشید ، تا چند دقیقه دیگر ، هر دو شان بر
می‌گردند .

پرسیدم : چه وقت باید حرکت کنیم ؟

«هاینریخ» گفت : ازلندن هنوز پیامی دریافت نگرده‌ام .
فردا ممکن است پیام آنها مخابره شود .

«اینگرید» باخنده گفت : پدر مقدس باید بدانند که روی

امیر عشیری

این صندلیهای چرمی نمیشود استراحت کرد.

«ولف هاینریخ» خنده کوتاهی کرد و گفت؛ برای شما و طاهر جای بهتری در نظر گرفته ایم.

«اینکرید» با تبسم گفت؛ حدس میزدم که این اتاق برای مخفی شدن ماجای مناسبی نیست.

از «هاینریخ» پرسیدم؛ فکر می کنید ماموران ضد جاسوسی و گشتاپو، بتوانند ردمارا پیدا کنند؟ او گفت؛ با نقشه‌یی که ماطرح کرده‌ایم، فکر نمیکنم آنها موفق شوند. مگر اینکه یکی از شما سه نفره را تکب اشتباه شود.

حتی ماجای خونین بین راه هم نمیتواند به آنها در پیدا کردن شما کمک بکند، ولی در همه حال، این خطر وجود دارد، یعنی تا قبل از خروج از بندر «زوت کامپ».

«اینکرید» پرسید؛ به چه طریق میتوانم هارا به بند زوت کامپ برسانید.

«هاینریخ» گفت؛ نقشه طرح شده، احتیاج به بررسی بیشتری دارد. به احتمال قوی، فردا شب از بندر «زوت کامپ» خارج میشود، البته اگر وضع بهمین شکل باشد.

پرسیدم؛ از بر لین خبری ندارید؟

گفت؛ تا آنجا که اطلاع دارم، ماموران ضد جاسوسی، گشتاپو و دامن اس، برای پیدا کردن شما، سخت در فعالیت هستند. حتی جایزه‌ئی بمبلغ پنجاه هزار مارک تعیین کرده‌اند.

با خنده گفتم؛ ولی ارزش ما بیش از این مبلغ است!

«هاینریخ» گفت؛ ممکن است این مبلغ بیشتر شود.

«اینکرید» گفت؛ به احتمال قوی، خبر بالارفتن مبلغ جایزه را در لندن میشنویم!

«ولف هاینریخ». گفت؛ برای موفقیت شما، دعا میکنم. از جا برخاست و گفت؛ میروم برای شما قهوه درست کنم. «اینکرید» گفت؛ قهوه درست کردن را بمن واگذار کنید.

در مرز وحشت

ها ینتریخ گفت؛ فراموش نکنید که شما فراری هستید و اینجا هم مخفی گاه شماست.

وقتی او از درا تاق بیرون رفت، «اینگرید» گفت: معلوم نیست تاچه مدت باید در اختفا بسر ببریم.

گفتم: اگر بدشانسی بسر اغمان نیاید، فردا شب از مرز وحشت عبور میکنیم و به مرز آزادی میرسیم.

پوز خندی زد و گفت: مرز وحشت امرز آزادی! هیچ فکر نمیکنی در فاصله این دو مرز؛ ممکن است وضع بکلی عوض شود؟

— تا اینجا موفق بوده‌ایم؛ بعدش هم باید موفق شویم.

— آره، باید موفق شویم.

— دلیلی ندارد که نگران باشیم.

— حرفا‌های بارون در تو خیلی اثر کرده. روحیه قوی و

همضم ...

— مگر تو غیر از این فکر میکنی؟

گفت: نه، ولی عبور از خاک هلند و رسیدن به بندر «زوت کامپ» کاردشوار است.

گفتم: باید دید پدر مقدس چه نقشه ؓی طرح کرده. گذشته از این، شخص مقتصدی مثل ژنرال «اوستر» دورادور مراقب وضع ماست و مطمئنا با اطلاعات جعلی، توجه هاموران ضد جاسوسی و گشتایو را از مسیر فرارما دور کرده.

«اینگرید» گفت: اگر ژنرال این کار را کرده باشد، باید امیدوار باشیم که به مرز آزادی میرسیم.

پرسیدم: سیگار میکشی؟

گفت: آره، «بلوخر» حتی نگذاشت من بسته سیگارم را بسربارم.

سیگاری تعارف شد. کردم و آنرا برایش آتش زدم. یکی هم برای خودم روشن کردم و پس از یک پاک ملايم گفتم: این‌طور که

امیر عشیری

معلوم است، جز پدر مقدس، کسان دیگری هم اینجا هستندکه وضع مارا میدانند.

گفت: ممکن است «اوستر»، چند تن از ماموران موره اعتمادش را به اینجا فرستاده باشد.

گفتم: اگر غیر از این بود، «ولف های شریخ»، «بارون» را تها نمی‌گذاشت.

«اینگرید» بدون مقدمه پرسید: هنوز هم بفکر «شارلوت»

هستی؟

گفتم، دروضع حاضر، بفکر خودمان هستم.

گفت، وقتی به لندن برسیم، سراغ اورا می‌گیری.

پرسیدم، چطور شد بیاد «شارلوت» افتادی؟

پکی به سیگارش زد و گفت: همینطوری پرسیدم.

گفتم، حتماً دلیل خاصی داشته.

لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: از این نظر پرسیدم که میدانم «شارلوت» را دوست داری.

درجای خود کمی جابجا شدم و گفتم: گمانم قبل از راجع به این موضوع با هم صحبت کرده ایم. تنها زن مورد علاقه من در ایران است. منتظر روزی هستم که بر گردم پیش او. ولی آن روز خیلی دور بنظر میرسد. شاید هم نتوانم اورا ببینم.

— تصمیم داری با او ازدواج کنی؟

— ازدواج با او، آرزوی من است.

اینگرید به ساعتش نگاه کرد و با بی‌حوصلگی گفت: «بارون» دیر کرده.

گفتم: انداختن جسد بلوخر در رودخانه، آنهم در وضع و شرایط فعلی، کار آسانی نیست. بخصوص که جسد را بازنده های سنگین که بپايش می‌بندند، باید آنرا از بالای پل برودخانه بیندازند آنهم طوری که سر و صدا ایجاد نکند.

— آره کار مشکلی است.

در مرز و حشت

— مثل اینکه حالت خوب نیست .

— نه ، حالم خوبی خوب است .

— ممکن است علت ش خستگی راه و بیخوابی باشد ،
گفت : آره ، ممکن است . حتی توهمندی خسته هستی . از قیافه ات
پیداست . تمام شب را بیدار بودیم .

گفتم ، با یک فنجان قهوه و چند ساعت خواب ، فکر نمیکنم دیگر
اثری از خستگی در ما باقی بماند .

پوزخندی زد و گفت ، کاش این طور بود ، البته در مورد
خودم :

— جی شده ، چرا با یام حرف میزنی ؟

— علت ش خستگی است .

ولی او دروغ میگفت . از سیو الاتی که در مورد «شارلوت» کرد
ولحن یام آمیزش ، معلوم بود که افکارش جای دیگری است . آثار
یام و ناامیدی که در چهره اش بود ، نمیتوانست ناشی از خستگی
باشد . اولین بار بود که اورادر آن حال میدیدم . «اینگرید» در
اندیشه زندگی و تنها ایش بود و این موضوع در مدت اقامت در خانه
او کاملا برای من محسوس بود . شاید هم علت دیگری داشت .
برای اینکه اورابه حرف بیاورم گفتم ، فکر نمیکنم علت ش خستگی
باشد .

نکاهش را به آتش سیگارش دوخت و گفت ، شاید هم علت ش
چیز دیگری باشد .

بعد ، سر بجانب من گرداند و با ترسم گفت ، چطور است
راجع بیک موضوع دیگری صحبت کنیم ؟

گفتم ، کم کم داری آن روحیه قوی و مصمم را از دست میدهی .
خندید و گفت : باز راجع به روحیه قوی حرف زدی . از
خودمان بگو ، از آن شبها ؎ که مقابل بخاری می نشستیم و جز تو
و من ، کس دیگری در آن خانه نبود . خودمانیم ، عمر آن شبها
خیلی کوتاه بود .

امیر عشیری

آنچه را که سعی داشت نگوید ، بر زبان آورد ... گفتم ، آن شبها را بازهم می‌شود تکرارش کرد .
گفت ، با تغییر زمان و مکان ، تکرار آن شبها دیگر امکان ندارد .

گفتم ، ولی تو و من که عوض نشده‌ایم .
بالبختی تلخ گفت ، همه‌چیز در حال حاضر عوض شدنی است و ما هم نمی‌توانیم جلواین دگر گونی را بگیریم .
دستش را که بروی دسته مبل بود ، گرفتم . آنرا بعلایمت فشردم و گفتم . در لندن سعی می‌کنم ترا تنها نگذارم .

گفت : تو می‌خواهی سعی کنی ، ولی نمی‌توانی دلیلش هم اینست که تو در هیگر دی بدنیای خودت ، هنهم همین‌طور . هر کدام را بیک طرف می‌فرستند .

خنده‌ام گرفت ... پرسید ،
— حرف خنده‌داری بود ؟
گفتم ، نه ، برای این خنده‌ام گرفت که هنوز به مرز آزادی نرسیده ، داریم حرفش را میز نیم ،
«اینگرید» با صدای بلند خنده‌ید و گفت : پس راجع به چه چیز صحبت کنیم ؟

خواستم حرفری بزنم ، که در اتاق بازشد . «ولف هاینریخ» با یک سینی که سه فنجان قهوه در آن بود ، بداخل اتاق آمد . فنجانها را روی میز گذاشت و گفت ، قهوه درست کردن ، خودش یک فن است ، مهارت می‌خواهد .

«اینگرید» بمن نگاه کرد و با گوشه چشم اشاره‌ئی کرد ، و بعد گفت ، متشرکریم ، پدر مقدس .
من فنجان خودم را برداشتیم و کمی قهوه نوشیدم . قهوه خوش طعمی بود . گفتم ، هم قهوه‌اش خوب و هم خوب درست شده . این فنجان قهوه را هم باید به خاطراتم اضافه کنم .

در مرزو حشت

«اینگرید» گفت؛ «بارون» خیلی دیر کرد.

«هاینریخ» گفت؛ ذه، هنوز دیر نکرده‌اند.

از او پرسیدم؛ همراهان «بارون» چند نفر هستند؟

گفت؛ دو نفر. هردو شان از دوستان مورد اعتماد هستند

پرسیدم، آن دو نفر به کلیسا تعلق دارند؟

«هاینریخ» کمی قهوه خورد و گفت. ظاهرا که اینطور است. آنها از کلیسای شهر «الدن زیل» در هلند که تا مرز در حدود پنجاه کیلومتر فاصله دارد، به اینجا آمده‌اند، البته بدعوت من. گشتابو هم این موضوع را میداند. ولی در واقع آن دو نفر از اعضای گروه مقاومت ملی هلند هستند که برای کمک به نقشه فرار دادن شما وارد «لینکن» شده‌اند. آنها تابند «زوت کامپ» شما را همراهی می‌کنند.

پرسیدم؛ «بارون» هم این موضوع را میداند؟

«هاینریخ» گفت؛ وقتی آنها را به «بارون» معرفی کردم، این موضوع را هم باو گفتم. حالا آنها باهم آشنا شده‌اند.

«اینگرید» گفت؛ اینطور که معلوم است، نقشه فرارها، احتیاج به بررسی مجدد ندارد.

پدر مقدس گفت؛ بعد از دریافت پیام از لندن، همه باهم نقشه فرار را بررسی می‌کنیم و دو قسمت خالی آنرا که مربوط به ساعت و تاریخ ورد و خروج زین دریائی به آب‌های ساحلی بندر «زوت کامپ» است پر می‌کنیم. جطور است، موافقید؟ با خوشحالی گفتم؛ البته که موافقیم.

صدای زنگ خفیفی از راه رو شنیده شد. «هاینریخ» گفت؛ آنها هستند، بر گشته‌اند. با صدای زنگ و روشنان را اطلاع دادند. الان پیداشان می‌شود.

صدای پای چند نفر از راه رو شنیده شد... کمی بعد «بارون ویلهلم» بداخل آتاق آمد. صورتش از عرق خیس شده بود و دانه‌های عرق که بر صورت و پیشا نیش نشسته بود، در روشنائی چراغ میدرخشید...

امیر عشیری

آن دو هلنندی هم بدنیال او وارد آتاق شدند . هر دو جوان وقوی هیکل بودند همه در سکوت فرورفتند بودیم .

«بارون» خنده کوتاهی کرد و در حالیکه نگاهش به «اینگرید» و من بود گفت : شما چطورید ؟ «اینگرید» نگاهش را به میز دوخت و آهسته گفت ، بیچاره «بلوخر» .

و بازسکوت برقرار شد ...

«ویلهلم» گفت : «اینگرید» عزیز توهنوز در فکر «بلوخر» هستی .

«اینگرید» سر بجانب او گرداند و گفت ، چطور میتوانم فراموش کنم .

«هاینریخ» گفت ، چاره‌ئی نیست باید فراموش کنید . موقعیت شما این طورا بیحاب هیکنند که در فکر خودتان باشید .

«اینگرید» بالبخندی تلخ گفت ، بله ، چاره‌ئی نیست ، باید «بلوخر» را فراموش کنیم .

«بارون» به «اینگرید» نزدیک شد ، و پیشانی او را بوسید و گفت ، خوب ، حالمیخواهم شما دونفر را با دوستان جدیدمان آشنا کنم . «تیلبروک» و «اسمیلد»

بعد «اینگرید» و مرابه آنها معرفی کرد ... «تیلبروک» روکرد به «هاینریخ» و گفت ، دوستان ما خسته هستند و باید استراحت کنند .

«بارون» با خنده گفت ، البته بعد از صرف یک فنجان قهوه . «هاینریخ» روکرد به آن دو هلنندی و گفت ، شما میتوانید بروید .

آنها خدا حافظی کردند و ماراتها گذاشتند . «هاینریخ» برای آوردن یک فنجان قهوه ، از اتاق خارج شد . سپیده صبح ازورای تاریکی میدرخشید و ما همچنان در اندیشه فرار خودمان بودیم .

«اینگرید» روکرد به «بارون» و پرسیده توقیلا میدانستی که این دو هلنندی در اینجا بما ملحق می‌شوند ؟

در مرز وحشت

«بارون» گفت، آره، ژنرال خودش این موضوع را بمن گفته بود، ولی اسامی آنها را نمی‌دانستم.

به «بارون» گفتم، این‌طور که معلوم است، دانستنیهای تو درباره فرازما، هنوز تمام نشده.

خنده کوتاهی کرد و گفت، کشته شدن «بلوخر» طوری ناراحت کرده بود، که حتی فراموش کرده بودم درجه موقعیتی هستم. هنرها، خودم را خونسرد نشان میدادم. اما من بیش از شما دو تامتاً نبودم.

«این‌گرید» از «بارون» پرسید، فکر می‌کنی فرد اشب بتوانیم از این مخفی گاه خارج شویم؟

«بارون» سیگاری آتش زد و گفت، خروج ما از اینجا بستگی به پیامی دارد که از لندن باید مخابره شود. با احتمال قوی فردا پیام لندن را دریافت می‌کنیم.

«هاینریخ» بایک فنجان قهوه بر گشت، آنرا بدست «بارون» داد و گفت، زیاد داغ نیست.

«این‌گرید» رو کرد به «هاینریخ» و پرسید؛ بخشید پدر مقدس، مخفی گاه ما کجاست؟

«هاینریخ» خنده دو گفت، روی نمازخانه یک اتاق کوچکی است که برای شمار در نظر گرفته ام. جای راحتی نیست، ولی مخفی‌گاه امنی است.

«بارون» با عجله قهوه‌اش را نوشید، وازجا برخاست و گفت، حالا می‌توانیم بروم.

«این‌گرید» و من از روی مبل بلند شدیم رو کردم به «بارون» و پرسیدم، اتومبیل را چه کارش کردی؟

گفت، در فکر اتومبیل نباش، دوستان هلندی ما آنرا در جای امنی مخفی کرده‌اند. صمنا از پیشنهادت درباره اندختن جسد «بلوخر» به رو دخانه، متشرکم

«هاینریخ» پرسید؛ صبر ذمی کنید که صبحانه بخوردید؟

امیر عشیری

«اینگرید» گفت: خواب برای من از هر چیزی واجب تر است. هر سه بدنیال «هاینریخ» برآه افتادیم... از پلکانی که به برج کلیسا میرفت، بالا رفته در اواسط پلکان، پا گردی بود که در آنجا در چوبی کوتاهی جلب نظر میکرد. «هاینریخ» که جلوتر از ما میرفت آن در چوبی را باز کرد واز آن گذشت. ماهم بدنیالش رفته آنجا اتفاقی ود کوچک که یک پنجه‌ره کوچک بیشتر نداشت. «هاینریخ»، چندتا پتوئی را که کنار اتاق روی هم چیده شده بود، نشان داد و گفت، جز این چندتا پتو، چیز دیگری اینجا پیدا نمی‌شود. امیدوارم بر احتی بخوابید. وقتی بیدار شدید، از اینجا خارج نشوید. خودمان بشما سرمیز نیم.

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد با خنده گفت: خیال کنید در زندان گشتناپو هستید.

«بارون» بشوخی گفت، ماخیلی وقت است در زندان گشناپو هستیم ۱

«هاینریخ» گفت: بله، می‌دانم. ولی باید احتیاط کرد.

گفتم: خیالتان آسوده باشد، پدر مقدس

«ولوهاینریخ» تشكیر کرد و از اتاق بیرون رفت...

برای هر کدام آزمایش دوتا پتو گذاشته بودند. یک پتو زیر انداز بود و دیگری روانداز. بالباس، بر کف اتاق دراز کشیدیم. مسلسل‌های دستی را کنار بستران گذاشتیم. هوای اتاق کمی سرد و با یک پتو گرم نمی‌شدیم. اما چکارهای تو انسنتیم بکنیم. برای رسیدن به مرزازادی، لازم بود سختی‌هارا به رشکلی که بود، تحمل کنیم.

«اینگرید» و «بارون» خیلی زود خوابشان برد. اما من قاتی خواب بچشم‌مانم سر ازیر نشده بود، نکاهم به روشنائی روز بود که آنرا از پشت شیشه کدر پنجه‌ره کوچک اتاق مودیدم.

*

بعد از ظهر بود که لندن پیام خودش را مخابره کرد. در آن پیام، اطلاع داده شده بود که در ساعت سه و نیم بعد از نیمه شب همان

در مرزو حشت

روزیک زیر دریا‌ئی وارد آب‌های ساحلی جزیره «شمونیکوک» می‌شود و فقط پانزده دقیقه توقف می‌کند و دوباره به پایگاه خود مراجعت می‌کند. این برنامه‌سه شب متوالی تکرار خواهد شد.

ما خیلی سریع نقشه حرکت بسوی سواحل شمانتی هلند و رسیدن به جزیره «شمونیکوک» را طرح کردیم و بدقت آنرا مورد بررسی قراردادیم حتی حوادث احتمالی فیزیک آن نقشه پیش‌بینی شد. «تیلبروک» و «اسمیلد» نیز تا مقصد ما راه‌مراهی می‌کردند.

«اینگرید» لباس راهبه‌ها را بتن کرد. «بارون» و منهم لباس کشیش‌ها را پوشیدیم؛ در تمام مدتی که ما خودمان را برای حرکت آماده می‌کردیم، «ولف‌های نرینخ» زیر لب دعامه‌یخواند. هوا هنوز قاریک نشده بود که پس از تشكرو خدا حافظی از «های نرینخ»، با اتومبیل خودمان عازم شهر کوچک «نوردهور» که درسی کیلو متری جنوب غربی «لینگن» واقع است، شدیم.

«تیلبروک» پشت فرمان اتومبیل نشسته بود. در «نوردهور» داید اتومبیل را عوض می‌کردیم.

هوا تقریباً تاریک شده بود که به «نوردهور» رسیدیم. در خارج شهر یکی از اعضای گروه مقاومت ملی هلند با یک کامیون بزرگ منتظرمان بود. در آنجا از لباس کلیسا بیرون آمدیم. «اسمیلد» هم لباس کشیشی را از تنفس بیرون آورد.

کامیون سرپوشیده بود و دارای دوسقف بود. ما باید بین دوسقف که ارتفاع آن در حدود چهل سانتی متر بود مخفی می‌شدیم. از نرده‌بان چوبی که در آن‌تها اتاق کامیون بود، بالا رفتیم و بزم حمت خودمان را از دریچه سقف اول بالا کشیدیم. طرز نشستن ما در آنجا باین شکل بود که باید شانه‌ها یمان را بدیواره دور مخفی گاه تکیه میدادیم و با یامان راهم دراز می‌کردیم. این طرز نشستن، آنهم برای چند ساعت، دشوار و خسته کننده بود. ولی باز میرسیدیم با اینکه چاره‌ئی نبود و باید تحمل می‌کردیم.

«نیلبروک» از پائین پرسیده کاری ندارید؟

۱۴۰۹ ایم عشیری

«بارون» گفت، نه، میتوانی حرکت کنی.
نیل بروک با خنده گفت، فکر میکنم جای راحتی دارید.
«بارون» گفت، آره، وبهیچ قیمتی حاضر نیستیم این جای
راحت را باجای شما عوض کنیم.

«نیل» نردبان را خواباند، «بارون» دریچه را بست و کمی
بعد، کامیون حرکت کرد. اتو میل ما در اختیار آنها قرار گرفت.
ما تا مقصد به چیزی احتیاج نداشتیم. چندتا ساندویچ پنیر و یک
قمه آب همراهان بود. بین محلی که ما مخفی شده بودیم و آنها
راننده، یک لوله بود که بوسیله آن ما و آنها میتوانستیم با هم
صحبت کنیم و از حال همدمیگر باخبر باشیم.

«نیل بروک» و «اسمیلد» عنوان دیگری داشتند. طبق مدارک
جعلی که در من کنگره مقاومت ملی هلند تهیه شده بود «نیل بروک»
راننده و «اسمیلد» کمک راننده آن کامیون بودند. مدارک هنوز
حاکی از این بود که آنها از شهر «گرو نینگن» در شمال هلند مقدار
پنج تن ماهی به «هانور» در آلمان حمل کرده بودند و پس از تخلیه
بار، عازم مرکز خودشان در «گرو نینگن» بودند. مدارک جعلی
طوری تهیه شده بود که امکان نداشت ماموران آلمانی را در مرز،
دچار تردید کنند. این را هم اضافه کنیم که اتاق کامیون، بوی ماهی
مداد و تعدادی صندوق خالی هم در آنجا رویهم چیده بودند.

با اینکه دریچه سفت بسته بود، بوی ماهی بالا میزد.
«اینگرید» بیش از «بارون» و من، از بوی ماهی ناراحت
بود. در حدود بیست دقیقه بعد «اسمیلد» اطلاع داد که بشهر
«امیلش هایم» نزدیک مرز رسیده ایم.

«بارون» روکرد بما و گفت، با عبور از مرز، میتوانم بگویم
که تقریباً از منطقه خطسر دور میشویم. گفتم، رفتن به جزیره
«شرمونیکوک» بیش از هر جای دیگر خطرنانک است.

«ویلهلم» با لحنی محکم گفت، فراموش نکنید که ما مامور
اطلاعاتی هستیم و همین امشب بهر قیمتی شده باید خودمان را به

در مرز وحشت

زیر دریاچه برسانیم، حتی اگر مجبور شویم تعداد زیادی از آنها را بکشیم. نواید برنامه ما بهم بخورد.

«اینگرید» گفت، اگر نتوانیم در ساعت معین خودمان را به زیر دریاچه برسانیم، بیست و چهار ساعت مخفی شدن در آن حوالی کار مشکلی است.

گفتم، «نیل» و «اسمیلد»، راه فرار را برای ما هموار میکنند.

صدای «اسمیلد» از لوله فلزی شنیده شد که گفت: چراغهای «کووردن»، دیده میشود. نگران نباشد.

«بارون» دهانش را به لوله نزدیک کرد و گفت، با بودن افراد با شهامتی مثل تو و «نیل»، دلیل ندارد که نگران باشیم. اینگرید گفت، کافش این آخرین مرزی بود که از آن عبور می کردم. بیش از چهل و هشت ساعت است که داریم با دلهره و اضطراب زندگی می کنیم. واقعاً کشنده است.

گفتم، تا چند ساعت دیگر به آخرین مرزهم میورسیم. آنجاست که سر نوشت ما تعیون می شود. یا در پشت مرز وحشت با زندگی وداع می کنیم، یا بسوی آزادی میرویم.

«بارون» گفت، بهر قیمتی شده، باید خودمان را به آنسوی مرز برسانیم.

«اینگرید» رو کرد با و گفت، گفتش خیلی آسانست.

«بارون» گفت، شما رانمی دانم، ولی من به پیروزی خودمان بیشتر فکر ممکنم.

خنده کوتاهی کردم و گفتم، دلیلش اینست که روحیه تو از «اینگرید» و من قوی تر است.

«بارون» گفت: داری هسخره ام می کنی.

گفتم: حقوقت را می کویم. تو در برابر حوادث، خوئنده عجیبی از خود نشان می دهی.

«اینگرید» در جای خود کمی جنیهد و گفت: در بندر

امیر عشیری

«زوت کامپ» وضع ازاینهم خطر ناکتر و دشوارتر می‌شود. چون از آنجا باید به جزیره «شرمونیکوک» برویم و بعد در ساحل جزیره سوار قایق شویم و خودمان را به زیر دریائی برسانیم. فقط کافیست در بندر «زوت کامپ» ماموران آلمانی ما را زیر آتش مسلسل بگیرند. «بارون» گفت: هانس اوستر، گشتاپو را گمراه کرده و به احتمال قوی ماموران گشتاپو درجهت مرز سوئیس ما را تعقیب می‌کنند.

گفتم: ولی این دلیل نمی‌شود که در بندر «زوت کامپ» خطری وجود نداشته باشد. همه‌مان می‌دانیم که سواحل هلند، بلژیک و فرانسه زیر نظر سربازان آلمانی است.

«بارون» گفت: بندر «زوت کامپ» یک بندر ماهیگیریست و آلمانی‌ها در آنجا استحکاماتی ندارند. وجود «نیل بروک» و «اسمیلد» که هر دو از اعضای گروه مقاومت هلند هستند، این اطمینان را بما میدهد که موفق می‌شویم از سرعت کامیون کم شد. گفتم: به مرز رسیده‌ایم، باید مواظب خودمان باشیم.

صدای «اسمیلد» ازلوله شنیده شد. «بارون» گوش خود را بدهنه لواه گذاشت و در حایی که نگاهش به ما بود گفت: «اسمیلد» می‌گوید بمرز رسیدیم و تنها وسیله نقلیه که قصد عبور از مرز دارد، کامیون ماست و توقف ما بیش از چند دقیقه نخواهد بود.

قبل از آنکه کامیون توقف کند، هرسه‌مان بسر کف اناقک، بسویه دراز کشیدیم. «بارون» گفت: حواستان به بیرون ہاشد.

گفتم: ازاولین نفری که بخواهد از دریچه بالا بیاید، خودم پذیرایی می‌کنم. چون خیلی وقت است تیر اندازی نکرده‌ام.

«اینگرید» با خنده گفت: از مرز که دور شدیم، چند تیر هوایی شلیک کن که هوست بخوابد!

«بارون» گفت: میتوانید حرف نزنید؟.. هرسه سکوت کردیم. کامیون توقف کرد. کمی بعد، صدای

در مرزو حشت

بازو بسته شدن درهای کامیون را شنیدیم . معلوم بود که «نیل» و «اسمیلد» پیاده شده‌اند ... صدای صحبت چند نفر را هیشندیدیم، ولی گفتگویشان مفهوم نبود. طولی نکشید که در عقب کامیون بازشد و بدنبال آن صدای پائی از زیر سقف برخاست و بعد صدای بهم خوردن صندوقهای چوبی گوشمان خورد. معلوم بود که یکی از مأموران مرزی مشغول بازرسی صندوقهای است.

لحظات پر اضطراب و دلهره‌آوری بر ما گذشت . نگاه هر سه‌مان به دریچه دوخته شده بود. در آن حال هر سه‌مان مسلسل‌های سبک را کف اتاق خوابانده بودیم و انگشتان‌مان بروی ماشه آنها بود. حس کردم صور تم از عرق مرطوب شده. به «بارون» و «اینگرید» نگاه کردم. آنها هم وضع مراد اشتند. گلویم خشک شده بود. از فکر اینکه اگر بدانسی بسراغمان بیاید و مأمور آلمانی ناگهان متوجه دریچه سقف کامیون شود، بدنبال آن چه صحنه‌ئی بوجود می‌آید . بشدت نگران می‌شیم. قدر مسلم این بود که در صورت وقوع چنان حادثه‌ئی، بعید بنظر میرسید ما زنده بمانیم.

بازرسی مأمور آلمانی چند دقیقه ادامه داشت... وقتی در عقب کامیون بسته شد، در همان وضعی که بودیم، لبخندی بروی لبان هر سه‌مان نقش بست.

چند دقیقه بعد، به کامیون ما احازه عبور از مرزداده شد. به شهر مرزی هلند بنام «کواوردن» که چسبیده به مرز بود، رسیدیم. در آنجا نفس عمیقی کشیدم. در واقع پاسگاه مرزی آلمانی‌ها در اول شهر «کواوردن» قرار داشت . «بارون» گفت، یکبار دیگر باید این وضع کشته را تحمل کنیم .

خنده‌ئی کردم و گفتم: ولی در هوای آزاد. «بارون» چند کلمه‌ای با «اسمیلد» صحبت کرد و درحالی که روی سخنی با ما بود گفت: «اسمیلد» می‌گوید تا بندر «زوت کامپ» می‌توانید بر احتی نفس بکشید.

اپیر عشیری

گفتم: من کم کم دارم بخودمان امیدوار هی شوم.

«اینگرید» پرسید: امیدوارمی شوی که چی؟

گفتم: که بسلامت به زیردریا نمی سیم.

«بارون» گفت: زودتر از این باشد به خودت امیدوارمی شدی.

«اینگرید» گفت: ولی من هنوز نگران هستم

از توی ساک ساندویچی بیرون آوردم و بدست «اینگرید»

دادم و گفتم: نگرانی تو ناشی از گرسنگی است.

«بارون» با صدای بلند خنده دید و گفت: فکر میکنم من هم به

وضع «اینگرید» دچار شده ام.

مشغول خوردن ساندویچ شدیم ...

برای اینکه از سکوت در آئیم، قرار شده رکدام از مامه و ج -

ترین هاموریتش را تعریف کند.

«بارون» از ماموریتش که قبیل از حمله قوای آلمان به هلند

و بلژیک و فرانسه انجام داده بود. صحبت کرد و گفت که وقتی

ماموران ضد جاسوسی بلژیک رد پایش را پیدا کرده بودند، او به

خانه‌هی که نشانی آنجا را داشته می‌رود و در آن خانه مخفی می‌شود.

پرسیدم صاحب آن خانه از ماموران خودتان بود. یعنی

آلمانی بود؟

«بارون» خنده دید و گفت: شاید باور نکنی، ولی آن خانه که مخفی گاه من بود، به رئیس پلیس بروکسل تعلق داشت. او بازن دو بچه‌اش در آنجا زندگی می‌کرد بیست و چهار ساعت از مخفی شدن من در آنجا می‌گذشت، اوائل شب دوم بود که رئیس پلیس بد من اطلاع داد برای حرکت به هلند آماده شوم.

«بارون» لحظه‌هی مکث کرد و سپس ادامه داد: خیلی خوب به خاطر دارم، هوا سرد بود. در حدود ساعت دو بعد از نیمه شب از مخفی گاه بیرون آمد و سوار اتومبیلی شدم که راننده آن زن جوان و زیبائی بود. بغل دستش نشسته بودم. زن پالتلو پوست گران قیمتی بتن داشت و بوی عطر سکر آوری فضای اتومبیل را پر کرده

دره رز و حشت

بود. آن زن واقعاً زیبا بود، بطوری که وجود او باعث شده بود که فراموش کنم در چه موقعیت خطرناکی هستم. زن جوان گفت «گذر نامه ما توی داشبرد است. یک نگاه به آن بیندازید.» گذر نامه را از توی داشبرد برداشتیم و گفتم ولی فقط یک گذر نامه داریم، گفت تا آمستردام شما شوهر من هستید. گذر نامه را باز کردم، عکس اورا در آن دیدم. گذر نامه با اسم مستعار تهیه شده بود. وقتی از آن زن اسمش را پرسیدم، گفت «اسم من به چه دردشما می خورد؟ تا آمستردام که بیشتر باهم نیستیم.»

من از «بارون» پرسیدم: بعد چه شد؟ «بارون» ادامه داد، به آمستردام رسیدیم، آن زن جوان گذر نامه دیگری بمن داد که فقط مر بوط به خودم بود. بعد از آن نزدیک ایستگاه راه آهن پیاده کرد.

سؤال کردم: آن زن را دیگر ندیدی؟
بارون گفت: چند ماه بعد اورا در یک مجلس شب نشینی در بر لین دیدم. همانطور جذاب و قشنگ بود.
بعد بادستش «اینگرید» رانشان داد و گفت: نگاه کن، هنور هم جذاب است.

به «اینگرید» خیره شدم، بعد نگاهم را به «بارون» دوختم گفتم پس آن را نشانه ای و قشنگ که با اتومبیلش ترا از بروکسل به آمستردام برد، «اینگرید» بود؟
«اینگرید» خندید و گفت: آره، من بودم. وحالامی بینی که نه قشنگ هستم و نه جذاب.

همانطور که نگاهش می کردم گفتم: با اینکه کمی نگران بنظر میرسی، باید بگوییم که با «بارون» هم عقیده هستم. تو واقعاً قشنگ و جذاب هستی.
پوزخندی زد و گفت: پس باید بخودم امیدوار باشم.

«بارون» گفت: به من یعنی امیدواری بده.
«اینگرید» با تعجب گفت: منظورت از این حرف چیست؟!

امیر عشیروی

«بارون» گفت امید به ازدواج با تو.
گفتم، اگر می‌دانستم که شما دو تا قصد دارید با هم ازدواج
کنید، همان شب که در کلیسا مخفی شده بودیم، از کشیش «هاینریخ»

خواهش می‌کردم که خطبه عقد شما دو تا را جاری کند.

«اینگرید» پوز خندی زد و گفت: خیلی خوب، حالا نوبت

نوست آره، خیلی هم به موقع بود.

«بارون» با خنده گفت: خیلی خوب، تا پایان جنک صبر

می‌کنیم.

«اینگرید» روکرد بمن و گفت: که از خاطرات تعريف
کن.

گفتم: پس نمی‌خواهی راجع به ازدواج تو با «بارون» صحبت
کنیم؟

گفت: تتو «بارون» عقلتان را ازدست داده‌اید.

گفتم: ناراحت نشو. دیگر راجع به ازدواج تو حرف
نمی‌زنیم.

بعد ماجرای استانبول را تعریف کردم، همان ماجراهی که
بدنبال آن «لوئیز»، و بعد هم سروان «آنتوان» بدام افتادند.

«اینگرید» گفت، ماجرای جالبی بود.

«بارون» گفت: از مأموریت درجنوب ایران و مبارزه
سختی که میان «فن‌اشلینگر» و تو درگرفته بود، حرف بزن.

گفتم: ماجرای استانبول هیجانش بیشتر بود. وانگهی، تو
بیشتر آن حوادث را که درجنوب ایران برایم اتفاق افتاد، می‌دانی
چون خودت هم در آن سهیم بودی.

«بارون» گفت: برای «اینگرید» تعریف کن.

«اینگرید» گفت: منهم می‌دانم.

«ویلهلم» روکرد به «اینگرید» و گفت: حالا نوبت توست،
«اینگرید» گفت: خلاصه اش می‌کنم.

بعد ماجرای عشقیازی خود را با یک کلنل ایتالیائی که افسر

در مرز و حشت

ستاد ارتش بود . تعریف کرد . ولی خیلی خلاصه و بدون هیجان در پایان اضافه کرد که بدنبال آن ماجرای کلنل ایتالیائی به شمال افریقا منتقل شد و یک ماه بعد، خبر کشته شدنش را شنیدم .

گفتم: ماجرای جالبی نبود.

«بارون» گفت: «اینگرید» میل ندارد تمام داستان را تعریف

کند.

«اینگرید» پوزخندی زد و گفت: منکه گفتم خلاصه اش می کنم.

بنظر میرسد که داستان عشق بازی او با کلنل ایتالیائی، به خیلی مطالب سری ارتباط پیدا می کند، و «اینگرید» به این دلائل موضوع را آنطور که ما انتظار داشتیم بشنویم، تعریف نکرد .

بیست دقیقه از ساعت یازده شب گذشته بود که به شهر «گرو نینگن» رسیدیم . از آنجا تا بندر «زوت کامپ» راه ذیادی نبود . بی آنکه در «گرو نینگن» توقف کنیم، بطرف بندر حرکت کردیم . هر سه مان خسته شده بودیم خستگی مان، ناشی از تنگی جا بود، که نه میتوانستم بشینیم نه بایستدم . وضع ناراحت کننده ظی داشتیم .

«اینگرید» گفت: به پایان ماجری چیزی نمانده .

گفتم: قبل از رسیدن به نقطه پایان، اضطراب و نگرانی شدیدی را باید تحمل کنیم، «ویلهلم» گفت، اضطراب هر قدر شدید باشد، با روحیه قوی می توان آنرا تحمل کرد؛

از «بارون» پرسیدم، از ساحل تا جزیره را با چه وسیله ظی باید طی کنیم؟

شانه هایش را بالا نداشت و گفت: نمی دانم . لابد «نیل» و «اسمیلد» ترتیب کار را داده اند سرفوشت مادردست آنهاست .

گفتم: به احتمال قوی قایق موتووری در اختیار مان نمی گذارند .

«اینگرید» گفت: ممکن است وسیله ای مثل قایق بادی در اختیار مان بگذارند .

امیر عشیری

«بارون» گفت، بالاخره معلوم می شود. ضمناً این راه بگویم که برای خروج ما از قلعه و نازیها، نقطه امنی را انتخاب کرده‌اند.

که این‌گرید» گفت، این‌طور که معلوم است «هانس اوستر»، به‌ما

خیلی کمک کرده .

گفتم، اگر «هانس»، گشتاپو را از مسیر ما منحرف کرده باشد، خطری مارا تهدید نمی‌کند.

«بارون» گفت، مطمئن باشید که مأموران گشتاپو در نوار هرزی سوئیس در جستجوی ها هستند تقریباً نیمه شب بود که «نیل بروک» از پائین اطلاع داده بندر «زوت کامپ» رسوده‌ایم . چند دقیقه بعد کامیون توقف کرد... صدای باز شدن در عقب شنیده شدو کسی داخل اتاق کامیون شد.... «نیل بروک» در یچه را باز کرد، سرش را از آن بیرون آورد و درحالی که روی نرده بان ایستاده بود، گفت، می‌دانم به شما سخت گذشته، ولی چاره‌ئی نبود.

«بارون» گفت، این‌جا که توقف کرده‌ایم، کجاست ؟

«نیل» با خنده گفت، یک جای امن، درست مقابل خانه «اسمیلد» حتی می‌توانیم شمارا به یک جای یا قهوه دعوت کنیم. ولی چند دقیقه‌ئی باید صبر کنید .

پرسیدم؛ نقشه بعدی چیست ؟

«نیل بروک» گفت، نیم ساعت بعد از نیمه شب قرار است یکی از همکاران به‌ما ملحق شود. نقشه بعدی را او میداند، که چه کار باید بکنیم. ما بهر قیمتی شده ، باید شما را به جزیره ، و بعدهم به زیر دریاچه برسانیم.

«این‌گرید» گفت، پس منتظر همکار تان هستید ؟

«نیل» بالبخند گفت، بله، والا شمارا به یک فنجان چای دعوت می‌کردم .

«بارون» گفت، خیلی خوب منتظر می‌مانیم.

«نیل» پرسید؛ کاری ندارید ؟

«این‌گرید» گفت، اطفا یک فنجان چای را بفرستید همین‌جا.

در مرز وحشت

«بارون» نگاهی به ساعتیش انداخت و گفت: سه ساعت دیگر زیر دریائی وارد آبهای ساحلی جزیره می‌شود. فکر می‌کنم برای صرف یک فنجان چای یا قهوه، وقت کافی داشته باشیم.

«بروک» گفت، «اسمیلد» و من فکر نمی‌کردیم به موقع به اینجا برسیم. شما آدمهای خوش شانسی هستید که بین راه کسی مراحتان نشد.

گفتم، هنوز معلوم نیست که شما یا ها، کدام دسته حوش شانس هستند.

«نیل» گفت، بهر حال تاینچا بسلامت رسیدیم.

بعد پائین رفت و دریچه را بست ...

نیم ساعت بعد از نیمه شب بود، که از بیرون صدای اتومبیلی بگوشمان خورد. کمی بعد اتومبیل کنار کامیون توقف کرد. «اینگرید» گفت: گمام کسی که قرار بود بیاید، با اتومبیل آمد.

گفتم، یک وقت همی بینی پلوس گشت ساحلی است.

«بارون» گفت: فرض کنیم پلوس گشت ساحلی باشد. خوب، چه کارمی تواند بگند؟... نگاهی بداخل کامیون می‌اندازد، بعد صندوقهای خالی را بازرسی می‌کند و وقتی مطمئن شد خبری نیست، راهش را می‌گیرد و می‌رود.

جنده دقيقه بعد، «نیل بروک» از پائین اطلاع داد که مقصد شهر ساحلی «آنجوم» است که درست رو بروی بندر «زوت کامپ» در آن طرف دهانه خلیج واقع است.

کامیون حرکت کرد. «اینگرید» پرسید: چی شده که نقشه تغییر کرده؟

«بارون» نقشه کوچکی را که همراه داشت از چیزی کتش بیرون آورد، و آنرا بر کف اتاولک پهن کرد.

هر سه بروی نقشه خیزه شدیم. «بارون» گفت: گروه مقاومت ملی، برای رساندن مابه جزیزه، نقشه اطمینان بخشی طرح کرده. نگاه کنید، فاصله شهر «آنجوم» تا جزیره، خیلی کمتر از

امیر عشیری

فاصله «زوت کامپ» تا آنجاست .
«آنجوم» با ساحل در حدود یک کیلومتر و شاید هم کمتر
فاصله داشت. از آنجا راحت‌تر و سریع‌تر می‌توانستیم خودمان را
به جزیره «پُشر مو نیکوک» برسازیم . جزیره تقریباً بشکل متوازی
الاضلاع بود، و به احتمال قوی زیردریائی به آبهای ساحلی ضلع
غربی جزیره نزدیک می‌شد . نظر «بارون» و اینکرید هم همین
بود .

تقریباً یک و نیم بعد از نیمه شب بود که به شهر کوچک «آنجوم»
رسیدیم .. وقتی از مخفیگاه پائین آمدم، شانه و پشتم درد می‌کرد .
«اینکرید» و «بارون» هم همین وضع را داشتند.

«نیل» همکارشان را بنام «والشن» معرفی کرد. کامیون
درست مقابله خانه‌ئی توقف کرده بود. آن خانه به «والشن» تعلق
داشت. بنظر میرسید که او از ماهیگیران آن حوالی است .
وارداتاقی شدیم که پرده‌های ضخیمی پنجره‌های آنرا پوشانده
بود. اذای ساده و درحد زندگی یک ماهیگیر بود . «اینکرید»
خودش را بروی صندلی راحتی انداخت و گفت : چه جای ناراحتی
داشتبیم .

«بارون» سیگاری آتش زد و گفت : چند ساعت است که سیگار
نکشیده‌ام .

بعد بروی یکی از صندلیها نشست . هنهم در طرف دیگری
نشستم و به بارون گفتم : بعد از یک فنجان چای یا قهوه، آن وقت
سیگار می‌حسبد. توعجله کردم .

«بارون» گفت : چه بعد و چه قبل از نوشیدنی، برای من فرق
نمی‌کند .

«نیل بروک» رو کرد به «والشن» و گفت : منتظر چی هستی؟ ...
دستان ماخته‌اند و منتظرند که یک فنجان چای بنشوند.

«والشن» گفت : همین الان .

«اسمیلد» که بیرون بود، وارد اتفاق شد . «بارون» رو کرد

در مرز و حشت

به آنها پرسید، «والشرن» در این خانه تنها زندگی می‌کند؛ «نیل» بالبخند گفت، «والشرن» تصمیم‌دارد وقتی جنث تمام شد، ازدواج کند.

«اینگرید» گفت، چه انتظار طولانی وزجر دهنده‌یی! «نیل» گفت، فعلاً شباهای یکشنبه را با ناهزدش می‌گذراند. گفتم: پس تنها بیست.

«اسمیلد» گفت، اگر «والشرن» جزو گروه مقاومت نبود، ناحالاً ازدواج کرده بود.

«بارون» گفت، وظیفه سنگینی بر عهده دارد. از «بروک» پرسیدم، چه وقت حرکت می‌کنیم؟ گفت: یک ربع به ساعت سه بعد از نیمه شب. باز پرسیدم: با چه وسیله‌ئی باید خودمان را به جزیره برسانیم؟

«بروک» گفت، یک قایق بادی بزرگ، که هر سه شما برآحتی می‌توانید در آن جا بگیرید.

«ویلهلم» گفت، اینطور که معلوم است، ما تنها باید حرکت کنیم.

«اسمیلد» گفت، «نیل» یامن، تا جزیره همراه شما هستیم. «بروک» پرسید: گرسنه نیستید؟ گفتم، فقط یک فنجان چای.

«اسمیلد» با خنده گفت، «والشرن» برای شما خوراک‌ماهی درست کرد.

«بارون» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت، اگر می‌توانستیم اینجا بمانیم، خوراک‌ماهی را فردا ناهار می‌خوردیم!

«نیل» گفت، مشروب هم هست.

گفتم، آنهم این موقع!

«اسمیلد» گفت، برای رفع خستگی، یک کیلاس مشروب ضرر ندارد.

امیر عشیری

دویلهلم، گفت، فه، متشکریم. یك فنجان چای برای ما کافی است.

«نیلبروک» گفت، به مادستور داده اند که از شما پذیرائی کنیم.

کفتم، همینقدر که ما بسلامت به اینجا رسانده اید، خیلی مهم است.

«والشن» با چند فنجان چای وارد اتاق شد و گفت، آب جوش حاضر بود. حالا اگر قهوه هم میل دارید، درست کنم.

«اینگرید» گفت، خیلی وقت است چای نخوردیم.

نفری یك فنجان برداشتیم. چای خوش طعم و مطبوعی بود. بخصوص در آن موقع که همه مان خسته بودیم.

«اینگرید» وقتی فنجان خالی را روی میز کذاشت، گفت:

من یك فنجان دیگر می خورم.

کفتم، منهم بی میل نیستم.

«بارون» رو کرد به «والشن» و گفت: لطفا فنجانها را پر کنید.

بعد از دو مین فنجان چای، سیگاری آتش زدم. «اینگرید» سیگار را از دستم گرفت و گفت، یکی دیگر برای خودت آتش بزن.

«نیلبروک» و «والشن» بزبان خودشان، چند کلمه ئی با هم صحبت کردند... بعد «والشن» رو کرد بهما و بزبان آلمانی گفت، متأسفم که شما گرسنه نیستید، که خوراک ماهی بخورید.

خنده مان گرفت...

«اینگرید» گفت، باید دست پخت «والشن» را بخوردیم ببعنیم چه کار کرده.

«والشن» با خنده گفت، متشکرم.

و باعجله رفت و کمی بعد یك دیس که پراز تکه های ماهی سرخ کرده بود، آورد و روی میز گذاشت. «اینگرید» یك تکه ماهی برداشت.

در مرز و حشت

«نیل بروک» گفت، ماهی بدون تیغ است.

«اینگرید» کمی ماهی خورد و بعد رو کرد به من و گفت:
خیلی خوشمزه است.

من و «بارون» نیز هر کدام یک تکه ماهی برداشتم و شروع کردیم بخوردن. «بارون» گفت: اشتها آوراست.

«اینگرید» رو کرد به «والشن» و گفت: دست پخت شما عالیست.

«نیل بروک» و «اسمیلد» هم مشغول شدند... طولی نکشید که ظرف ماهی تمام شد. «والشن» گفت: پس شما گرسنه بودید؟ «بارون» گفت: غذای جالبی بود.

«والشن» به اصرار برای ما قهوه درست کرد. ساعت دو بعد از نیمه شب بود. «والشن» از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد بن کشت و گفت: زیردریائی در چند میلی‌آبهای ساحلی جزیره است.

پرسودم، شما دستگاه مخابره هم دارید؟

«والشن» گفت: دستگاه مخابره مجهزی اینجا هست. همین الان بالندن تماس گرفتم. قرار است تا چند دقیقه دیگر از زیر دریائی پیامی مخابره شود.

«بارون» پرسود، دستگاه مخابره شما با چه موجی کار می‌کند؟

«والشن» گفت، با موج کوتاه. می‌توانید آنرا ببینید. او، مازا بحمام خانه‌اش برد در آنجا دو دستگاه مخابره نصب شده بود. هر دو دستگاه ساخت هلند بود. «والشن» ضمن توضیحی درباره کار دستگاه‌های مخابره که با موج کوتاه کار می‌کردند، گفت،

— پس از سقوط هلند، پنج دستگاه مخابره که همه‌شان بارش تعلق داشت، بدست ما افتاد.

پرسودم، پیام زیردریائی با چه رمزی مخابره می‌شود؟

امیر عشیری

«والشن» گفت: پیام نیست. در واقع از زیردریائی یک علامت

رمز پخش می‌شود.

لحظه‌ئی مکث کرد و بعد ادامه داد علامت رمز، پخش یکی از آثار «سن ساون»، «هاوانز، اپوس ۸۳» است، و قبل از اینکه این آهنگ پخش شود، گوینده اظهار امیدواری می‌کند که دوستداران موسیقی آنرا به پسندند.

«ویلهلم» گفت: پس هنوز بین شما و زیردریائی، ارتباط رادیوئی برقرار نشده.

«والشن» گفت: هنوز نه، ولی اداره جاسوسی شما در لندن، طول موج رادیوئی مارا در اختیار فرمانده زیر دریائی گذاشته و اطلاع داده بمحض اینکه زیردریائی وارد آبهای ساحلی جزیره شود. علامت رمز از فرستنده زیردریایی پخش می‌شود و بعد آنها منتظر ندکه از ما پیامی دریافت کنند.

«اینکرید» گفت همین جامی‌مانیم تا علامت رمز پخش شود.

«ویلهلم» گفت: بهتر است یکی از ها پرون خانه کشیک بکشد. آلمانیها را نباید دست کم گرفت.

«نیلبروک» گفت: من می‌روم.
او از اتفاق مخابرات خارج شد..

تقریباً بیست دقیقه از ساعت دو بعد از نیمه شب گذشته بود که صدای گوینده مرد از رادیو شنیده شد که گفت: امشب برای آن دسته از دوستداران موسیقی که به آثار «سن وسان» علاقمند هستند، یکی از آثار او بنام «هاوانز، اپوس ۸۳» پخش می‌کنیم و امیدواریم این آهنگ را به پسندند.

لحظه‌ئی بعد آهنگ «هاوانز» از فرستنده زیر دریائی پخش شد.

«باون» رو کرد به «والشن» و گفت: کلمه آهنگ باید اسم رمز زیردریائی باشد، همین‌طور است؟

«والشن» گفت: بله، کلمه «دوستداران» هم شما هستید و

در مرزو حشت

جمله «امیدواریم این آهنگ را به پسندید» معنی اش اینست که در ساعت، سه و نیم بعد از نیمه شب، شما را در زیر دریائی ملاقات هی کنیم «بارون» گفت: ده دقیقه دیگر حرکت می کنیم.

«اسمیلد» گفت: ساعت دو نیم خیلی زود است.

پرسیدم: به چه نحو باید حرکت کنیم؟

«اسمیلد» گفت: یک ربع ساعت سه، بدنیال هم بطرف ساحل هیرویم و در آنجا سوار قایق بادی میشویم. یکی از ما سه نفر بدنیال شما حرکت می کنند.

گفتم: حرکت ما از اینجا تا ساحل نباید به این شکل باشد.

«ویلهلم» روکرد به من و پرسید: بعقیده توجه کار باید بکنیم؟

گفتم: ما شش نفر هستیم. به دسته های دونفری تقسیم میشویم هر پنج دقیقه یک دسته حرکت می کند، و اگر وضع بهمین شکل باشد و اتفاقی برای مانیافتند، پنج دقیقه بساعت سه، هر شش نفر مان در ساحل بیکدیگر ملحق می شویم.

«بارون» لبخندی بروی لبانش آورد و گفت با طرح طاهر که یک تاکتیک پارتیزانی است، موافقم.

بعد روکرد به «اسمیلد» و پرسید: شما چطور؟

«اسمیلد» گفت: از اینکه تجربه شما بیشتر از هاست، آن دیدی نیست. ما هم موافقیم.

گفتم: بعد از اینکه پیام ما برای زیر دریائی مخابره شد حرکت می کنیم.

«والشن» از کشو میزی که دستگاههای مخابره روى آن نصب شده بود، صفحه ئی بیرون آورد. آنرا نشان می داد و گفت: این یک آهنگ روستائی است بنام «برکهای زرد پائیزی» که در جواب علامت رمز زیر دریائی باید پوشش شود.

«بارون» گفت: در واقع پخش این آهنگ به فرمانده زیر دریائی اطمینان میدهد که ما در ساحل هستیم؟

امیر عشیری

«والشن» گفت: همین‌طور است.
«اینکرید» گفت: قبل از رسیدن ما به اینجا، ترتیب ۵۵
جیز داده شده.
«والشن» گفت، اداره خودتان در لندن، این طرح را تهیه کرد.

صیر کردیم تا پخش آهنک «هاوانز، ایوس ۸۳» تمام شد. بعد از «والشن» صفحه‌ئی را که در دستش بود روی گرام گذاشت تا از فرستنده پخش شود. پخش آهنک در حدود سه دقیقه طول کشید. بعد همه از اتفاق مخابرات بیرون آمدیم، و به اتاق خودمان برگشتم. «والشن» بهریک ازما یک کمر بند نجات داد کمر بندها را به خودمان بستیم، «بارون» ما را به این شکل تقسیم بندی کرد: «نیل بر لوک» با من، «اینکرید» با «اسمیلد» «والشن»، خودش هم باهم قرار شد. «نیل» من اولین دسته‌ئی باشیم که از انجا حرکت می‌کنیم.

«اسمیلد» بدنبال «تیل» رفت. وقتی باهم برگشتنده به «نیل» گفت: تو و من اولین دسته‌ئی هستیم که باید حرکت کنیم. دستش را که مسلسل سبک در آن بود تکان داد و گفت: من حاضر.

من هم اسلحه‌ام را برداشتم و باهم از مخفی گاه بیرون آمدیم. او جلو میرفت و من بدنبالش. خیلی سریع حرکت می‌کردیم.

به ساحل که رسیدیم، در پناه صخره‌ئی قرار گرفتیم... سه دقیقه به ساعت سه مانده بود که هرشش نفرمان در ساحل بودیم. از مخفی گاه بیرون آمدیم که خودمان را به قایق برسانیم. ناگهان روشنائی چراغهای اتومبیلی نمایان شد. «اسمیلد» گفت، نکهبانان آلمانی هستند. مخفی شوید.

دوباره بزیر صخره برگشتم... اتومبیل نکهبانان آلمانی مجهز به نورافکن بسیار قوی و با شعاع زیاد بود. روشنائی آن بر صخره‌ها و سطح آبهای ساحلی می‌افتداد. معلوم بود که اتومبیل آهسته

در مرزو حشت

حرکت می کند. آنها مشغول بازرسی کردنها بودند.
از «اسمیلد» که بغل دستم ایستاده بود، پرسیدم: جای قایق
بادی امن است؟

گفت، خیالتان راحت باشد. قایق در شعاع روشنائی نور—
افکن آنها قرار نمی کیرد. آنرا پائین صخره، و در پناه یک صخره
کوچک مخفی کرده ایم.

گفتم، آنها دنبال این جور چیزها می گردند.

گفت، چیزی پیدا نمی کنند.

وقتی اتو مبیل نگهبان آلمانی از کنار صخره مامی گذشت.
روشنائی نور افکن آنها، دهانه صخره را روشن کرد. همین که اتو مبیل
دورشده. همه مان نفس راحتی کشیدیم. «اسمیلد» گفت، باید عجله
کرد.

از «نیل» و «والشون» خدا حافظی کردیم. «اینگرید»
صورت آنها را بوسید و گفت، به امید پیروزی.

«والشون» گفت، به امید آزادی. شما آدمهای خوش شانسی
هستید که دریا آرام است.

از مخفی گاه بیرون آمدیم پس از پائین رفتن از صخره ها به
قایق بادی که آنرا با طناب به صخره کوچکی بسته بودند، رسیدیم.
«اسمیلد» چراغ دریائی ضلیع غربی جزیره را نشان داد و
گفت، شما درجهت آن چراغ باید حرکت کنید به انجا که رسیدید،
بطرف غرب پاروبزنید زیر دریائی دریک میله‌ی آبهای جزیره
منتظر شماست.

سوار قایق شدیم. «بارون» طناب قایق را باز کرد و با پاروی
کوچکی شروع کرد به پاروزدن. «اسمیلد» هم با قایق بادی
کوچکی بدنبال ما حرکت کرد.

«بارون» خیلی سریع پارومیزد. «اسمیلد» در کنار ما قرار
گرفت. هر دو قایق بموازات هم حرکت می گردند.
«اینگرید» رو کرد به «بارون» و گفت، هر وقت از پارو

امیر عشیری

زدن خسته شدی، خبرم کن.

«بارون» گفت، می‌توانی حرف بزنی؟

همه درسکوت فرورفته بودیم. «بارون» خیلی سریع پارو هیزد. به انتهای ضلع غربی جزیره رسیدیم. «اسمیلد» که بموازات ها حرکت می‌کرد، آهسته گفت، جهت قایق را عوض کنید، بسمت غرب بروید، آنها منتظر تان هستند. از جزیره که دور شدید. با چراغ قوه‌ئی دوبار علامت بدھید.

ناگهان از ساحل جزیره، نورافکنی روشن شد. روشنائی آن بر سطح دریا افتاد و نیمه از قایق ما را هم روشن کرد.

«اسمیلد» گفت، عجله کنید، هنآنها را هشغول می‌کنم. صدای مردی از بلندگوی ساحل جزیره برخاست، و بزبان آلمانی گفت، تسلیم شوید، والا بطرف شما شلیک می‌کنیم. «اسمیلد» درجهت ساحل پارو میزد. ناگهان صدای رگبار مسلسل در فضای آنجا برخاست. نورافکن خاموش شد.

«بارون» گفت، اسمیلد نورافکن را هدف قرارداد.

«اینگرید» گفت: اورا هیکشند. صدای رگبار مسلسل از سمت ساحل جزیره بطرزوحتنشنایی بلند شد. «اسمیلد» بخطاطر نجات ما از خطر مرک، خودش به استقبال مرک شتافته بود. او و نگهبانان آلمانی که در ساحل جزیره بودند، در تاریکی دریا بیکدیگر شلیک می‌کردند.

«بارون» گفت، من خسته شده‌ام. «اینگرید» خواست پارو را بگیرد. اورا کنار زدم و خودم پاروارگرفتم. نیروی عجیبی در خودم یافته بودم بازوهایم بکار افتاد. با سرعت پارو میزدم... صدای رگبار مسلسل همچنان شنیده می‌شد و معلوم بود که «اسمیلد» هنوز هدف گلوه قرار نگرفته است.

به نفس نفس افتاده بودم، صورتم از عرق خیس شده بود، ولی ترس از مرک، باعث می‌شد که به خستگی بازوانم بی‌اعتنای باشم..

«بارون» چراغ قوه‌ئی را روشن کرد و دوبار آنرا روشن و

در مرور و حست

خاموش کرد...، وقتی از فاصله نزدیک با روشنائی چراغ به ما علامت دادند، «اینگرید» از خوشحالی فریاد زد: مانجات پیدا کردیم. تمام امیدمان به زیر دریائی بود. برای رسیدن به آن تلاش می کردیم. بازویان من دیگر قدرت نداشت. به نفس نفس افتاده بودم. بدنم از عرق خیس شده بود. گاهی از سمت چپ و گاهی از سمت راست پارو میزدم.

«بارون» گفت: تو خسته شده‌ئی، پارورا بده بمن.

واقعاً خسته شده بودم. او خستگی مرا احساس کرده بود و میدانست من درجه حالی هستم. پارورا به او دادم و چراغ قوه‌ئی را از دستش گرفتم. طوری نفس نفس میزدم که قادر به حرف زدن نبودم. انگشتانم قدرت اینکه چراغ قوه‌ئی را نگهدارند، نداشت. یکبار دیگر باروشن و خاموش کردن چراغ، به زیر دریائی علامت دادم. از آنسو بهما علامت دادند. فاصله ما با زیر دریائی، هر لحظه کمتر می‌شد. وقتی شبیه ریز دریائی را در تاریکی دیدیم، هرسه‌مان دستخوش هیجان والتهاب شدیم.

صدای ناوجه نگهبانان آلمانی بگوشمان خورد. «اینگرید» گفت: آلمانیها دارند هارا تعقیب می‌کنند. چراغ قوه‌ئی را بدست «اینگرید» دادم و مسلسل خودم را برداشم و گفتم: آره، دارند می‌آیند. بایده‌مان کاری را بکنیم که «اسمیلد» کرد.

«بارون» درحالی که به نفس نفس افتاده بود، گفت: آلمانیها در تاریکی دارند هارا تعقیب می‌کنند. خیال ندارند نورافکن ناوجه را روشن کنند.

گفتم: منتظرم که نورافکن ناوجه روشن شود.

«اینگرید» گفت: مانباید تیراندازی کنیم. اگر نورافکن آنها روشن شود و روشنائی اش روی ما بیفتد، کار هرسه‌مان تمام است.

ناوجه آلمانیها در تاریکی فرورفته بود و فقط صدای حرکت آن که سطح آب را می‌شکافت شنیده می‌شد. ناگهان رگبار مسلسل

امیر عشیری

های سنگین آنها بروی ما بازشد. گلوههای در اطراف قایق بر سطح آب می خورد. بازبا مرک دست بگریبان شدیم. آب گفت، تا آنها مارا پیدانکرده اند، باید خودمان را به آب بیندازیم.

«بارون» گفت، موافقم، همین کار را می کنیم.

هر سه خودمان را به دریا انداختیم. کمر بندهای نجات مارا بر سطح آب نگهداشت. با حرکت دادن دست و پاها، سعی می کردیم خودمان را به زیر دریائی برسانیم. صدای رگبار مسلسل های سنگون آیانیها همچنان شنیده می شد.

ذاگهان صدای انفجار مهیب و وحشت زائی برخاست. من بعد از خود چرخیدم بجینم چه اتفاقی افتاده است. ناوچه مشتعل شده بود، و معلوم بود که متلاشی شده است. شعله های سرخ و نارنجی رنگ آتش از ناوچه زبانه می کشید. فریاد نگهبانان آلمانی شنوده می شد.

ناوچه هدف از در زیر دریائی قرار گرفته بود.

صدای چند نفر را شنیدیم که بزبان انگلیسی می گفتند، نترسید... جلو بیا نیو... جلو بیا نیو.

این صدای ملوانان زیر دریائی بود که بر عرش ایستاده بودند و به ما اطمینان می دادند که دیگر خطری وجود ندارد. وقتی دستم بدنه زیر دریائی را لمس کرد، از خوشحالی به هجان آمدم. گوئی دوباره بدنیا آمده بودم.

ملوانان مارا از آب بیرون کشیدند. «اینگرید» با صدائی که از هیجان می لرزید، گفت: ماموفق شدیم.

از جمع ملوانان یکی به ما نزدیک شد و گفت: من ستون «لاندری»، معاون فرماندهی زیر دریائی به شما خبر مقدم میگویم. بعد با یک یک هادست داد. بدستور او، مارا بداخل زیر دریائی بردند. یک کابین در اختیار «اینگرید» گذاشتند. «بارون» و من هم به کابین دیگری رفتیم.. زیر دریائی حرکت کرده بود و با

دره رز و حشت

سرعت از منطقه خطر دور می شد.

به رکدام ازها، یك شلوار و يك پيراهن ملوانی دادند . تا
لباس هامان را خشک کنند .. چند دقیقه بعد، ستوان «لاندری» به
کابین ما آمد و گفت : سروان «اسکات» فرمانده زیر دریائی منتظر
شماست .

«بارون» و من به کابین «اینگرید» رفتیم. او در لباس ملوانی
قشنگ تر جلوه می کرد . هر سه بدنیال «لاندری» به کابین سروان
«اسکات» فرمانده زیر دریائی رفتیم، افسر جوانی که بمنظور میرسید
در حدود سی و پنج سال دارد؛ دست یک یك ما را بگرمی فشد و
از اینکه بسلامت وارد زیر دریائی او شده بودیم ، اظهار خرسندی
کرد .

«اینگرید» رو کرد به «اسکات» و پرسید : ناوجه را شما
غرق کردید ؟

«اسکات» که لبخندی بر لب داشت گفت: چاره ئی نبود. شما
در تنگنا قرار گرفته بودید و امکان داشت نتوانید از زیر گبار
مسلسل های سنگین آنها جان سالم بدر بگردید.

«بارون» گفت: ماحتی فکر نمی کردیم بتوانیم به موقع به
ساحل برسیم .

«اسکات» گفت: این برنامه. سه شب متواتی تکرار می شد ...
بعد رو کرد به ستوان «لاندری» و گفت: از مهمانهای
عزیزان باید پذیرایی کرد فکر می کنم یك فنجان قهوه داغ،
نوشیدنی مناسبی باشد .

بعد رو کرد به ما و با خنده گفت: هتاسفانه نه ویسکی داریم،
و نه شراب.

گفتم: این پیروزی، خستگی را از بدنمان بیرون اورد.
«اسکات» گفت: بعد از صرف قهوه، می توانید به کابین خودتان
بروید و چند ساعتی بخوابید.

ستوان «لاندری» برای ما قهوه ریخت... «بارون» از سروان

امیر عشیری

«اسکات» پرسید: پایگاه شما کجاست؟
«اسکات» گفت، شما را در بندر «هارویچ» پیاده می‌کنیم. ما اینطور دستور داده‌اند.

بعد از صرف قهوه، «اسکات» سیگار تعارف‌مان کرد.
تقریباً ساعت پنج‌صبح بود که به کابین خودمان رفتیم.
«بارون» حودش را بر وی تختخواب انداخت و گفت: حالا می‌توانیم با خیال راحت بخوابیم.
گفتم: گمانم خطر زیر دریائی‌ها و کشتی‌های جنگی آلمان را فراموش کرده‌ایم؟

با صدای بلند خنده‌دو گفت: فعلًا جز به خودم، به هیچ‌چیز دیگری فکر نمی‌کنم. توهم بگیر بخواب.
تختخواب دو طبقه بود. منهدم روی تخت بالائی دراز کشیدم.

کمی از ظهر گذشته بود که به بندر «هارویچ» رسیدیم. کلتل «میسون» و «شارلوت» روی اسکله ایستاده بودند. (اینگریز) آهسته از من پرسید: آن زن را که در کنار «میسون» ایستاده، می‌شناسی؟

گفتم: آره، «شارلوت» است.

— و تمام این مدت را در فکر او بودی.

— کسی که همیشه در فکرش هستم، در ایران است.

— باور کنم؟

— میل خودت است.

گفت: فکر نمی‌کنم بتوانیم باز هم همدیگر را ببینیم.

گفتم: هیچ معلوم نیست، شاید در اداره هنر کزی شغلی به من دادند.

«بارون» گفت: شما دو تا راجع به چه چیز صحبت می‌کنید؟

گفتم: درباره خودمان.

درمرز وحشت

گفت: می‌دانستم. خوب چی می‌گفتید؟
«اینکرید» با خنده گفت، اگر می‌دانستی، چرا پرسیدی؟
زیر دریائی پهلو گرفت. هرسه از آن خارج شدیم. کلنل —
«میسون» جلو آمد. اول دست هرا فشد و گفت: از دیدن خوشحالم
بعد با «اینکرید» و «بارون» دست داد.

«شارلوت» بطرف من آمد، همانطور که نگاهم می‌کرد،
آهسته گفت: فکر نمی‌کرم دوباره ترا ببینم. گفتم: داستانش
خیلی مفصل است، از قیافه‌ام پیداست، همکرن؟
بعد او و «اینکرید» را به یکدیگر معرفی کرد.
«اینکرید» به «شارلوت» گفت: طاهر همیشه در فکر
شما بود.

«شارلوت» نیم نگاهی بمن انداخت و گفت: هنهم همینطور.
گفتم: این طبیعی است که ما همیشه باید در فکر هم باشیم
دلیلش هم اینست که دنیای واحدی داریم.

«میسون» گفت: بقیه حرفهاتان باشد برای بعد.
نیم ساعت بعد با یک هواپیمای نظامی به لندن پرواز کردیم
من از مرز وحشت فرار کرده بودم. ولی معلوم نبود که دیگر
مرز وحشتی وجود نداشته باشد.

پایان کتاب

از نویسنده‌این کتاب

- | | |
|---------|---------------------------------------|
| ۳۵ ریال | ۱ - جکمه زرد |
| ۳۰ | ۲ - سایه اسلحه |
| ۳۵ | ۳ - مردی که هر گز نبود |
| ۳۵ | ۴ - جاسوسه جشم آبی |
| ۳۰ | ۵ - معبد عاج |
| ۳۰ | ۶ - اعدام یک جوان این‌انی در آلمان ۳۰ |
| ۶۰ | ۷ - راهی در تاریکی (۲ جلد) |
| ۳۵ | ۸ - نبرد در ظلمت |
| ۳۰ | ۹ - جای پای شیطان |
| ۶۰ | ۱۰ - نفر چهارم (۲ جلد) |
| ۶۰ | ۱۱ - قلعه مرگ (۲ جلد) |
| ۳۰ | ۱۲ - ردپای یک زن |
| ۹۰ | قصر سیاه (۳ جلد) |
| ۹۰ | ۱۴ - کاروان مرگ (۳ جلد) |
| ۱۲۰ | ۱۵ - شب زنده‌داران (۴ جلد) |
| ۶۰ | ۱۶ - فرار بسوی هیچ (۲ جلد) |
| ۳۵ | ۱۷ - سحر گاه خونین |
| ۶۰ | ۱۸ - دیوار سکوت (۲ جلد) |
| ۶۰ | ۱۹ - جاسوس دوبار میمیرد (۲ ج) |
| ۶۰ | ۲۰ - مردی از دوزخ (۲ جلد) |
| ۳۵ | ۲۱ - نبرد جاسوسان |
| ۳۵ | ۲۲ - آتشی خط زرد |
| ۷۰ | ۲۳ - یک گلو له برای تو (۲ جلد) |
| ۴۰ | ۲۴ - آخرین طناب |
| ۷۰ | ۲۵ - خون و تصویر (۲ جلد) |
| ۱۵۰ | ۲۶ - در مرز وحشت (۵ جلد) |